

(سرودِ خراسانِ بزرگ: مشرقِ وجود)

خراسانِ پشت

نوشته مجید رضابالا

سرودِ نخست

به نامِ نورِ نخستین؛

آن‌گاه

که جهان هنوز

در پوشیدگیِ عدم خفته بود،

و باد

بر هیچستانِ خاموش می‌وزید،

نخستین سپیده

از جانبِ خراسان برخاست.

و نور،
چون پرنده‌های آتشین،
بر کوه‌های دورِ پامیر نشست؛
و تاریکی
از بیمِ او
به مفاک‌های فراموشی گریخت.

پس آب‌ها روان شدند،
و خاک، بیدار گشت؛
و ستاره
چشم بر آسمان گشود.

و جهان
در اقلیمِ وجود
چراغانی شد.

از جیحون تا بیابان‌های نیشابور،

از بلخ تا دروازه‌های هرات،
روشنایی
چون کاروانی زرین
در راه‌های زمین جاری شد.

و مردمان گفتند:
این جا سرزمین برآمدن خورشید است

می‌ستاییم خراسان را،
جای برآمدن خورشید را.

می‌ستاییم سپیده‌ای را
که از فراز پامیر برمی‌آید
و نخستین شعاعش
بر جیحون می‌افتد.

می‌ستاییم آن خاک را
که در آن

مردانِ دانا
حرکت ستارگان را نوشتند
و درویشان
راه دل را.

ای خراسانِ روشن،
ای آتشِ نهفته در خاکِ شرق،
از تو
کتاب‌ها برخاستند
و کاروان‌ها.

از تو
حکمت برخاست
چون خورشید،
و عشق
چون بادِ بیابان.

و هنوز

در سپیده‌دمانِ جهان
نام تو
چون اورادی کهن
بر زبان تاریخ می‌گردد

به نامِ آن روشناییِ بی‌آغاز
که پیش از باد بود
و پیش از آب؛

پیش از آن که زمان
بر چرخِ گیتی روان گردد،
و پیش از آن که ستاره‌ای
چشم بر آسمان بگشاید.

آن‌گاه
که
خاموشی

چون پرده‌ای سیاه
بر کرانه‌های نیستی آویخته بود،

نه آوازِ مرغی بود،
نه خرویشِ رودی،
نه گردِ کاروانی
نه راهی زمینی.

کوهانِ خاک
سرد و خاموش بود،
و باد
در بیابانِ سترون
سرگردان می‌گشت.

نه نامی بود
و نه نشانی؛
نه آتشی
در جانِ سنگ،

و نه نوری
در خوابِ آب.

جهان
در نهفتِ تاریکی
فرمانده بود.

پس،
در آن دمِ بی‌زمان،
در آن خاموشیِ بی‌کران،

نخستین فروغ
از جانبِ خراسان برخاست.

نه چون شراره‌ای زودگذر،
بل چون جانِ بیداری
که از ژرفنای بودن
سر برآورد.

و سپیده
بر شانه‌های پامیر نشست.

کوه‌ها
از خوابِ سنگین برخاستند،
و برف‌های کهن
در روشنای نور
آب گشتند.

رودها
چشم گشودند.

جیحون
چون ازدهای سیمین
در پهنه زمین روان شد؛
و سیحون
آواز روشنِ خویش

در ریگزارها پراکند.

پس باد
بوی گیاهانِ نازپرورده را
با خویش آورد،
و خاک
به زادن میل کرد.

دانه
در تاریکی زمین
به رؤیای سبز فرو رفت،
و درخت
نخستین نیایش خویش را
به سوی خورشید برافراشت.

آتش
در جانِ مردمان افتاد؛

نه آن آتیش سوزنده،
بل آتیش دانستن،
آتیش دیدن،
آتیش شدن.

پس مردمان
بر درگاه سپیده ایستادند
و نام خراسان را
چون سرودی کهن
بر زبان راندند:

خراسان؛
سرزمین برآمدن خورشید،
مشرق جان،
و آستان روشن وجود.

از او
راهها زاده شدند،

و کاروان‌ها.

از او
آواز برخاست،
و نیایش.

از او
حکمت
چون چشمه‌ای روشن
در دلِ تاریخِ روانِ گشت.

و ستارگان
راهِ خویش
از فرازِ آسمانِ او شناختند.

ای خراسان،
ای نخستین سپیدهٔ جهان،
هنوز

پس از هزاران گردش خورشید،
نام تو
در جان زمین
چون آتشی پنهان
می‌تپد.

و تا باد
بر ریگزارها بوزد،
و تا آب
در جیحون روان باشد،

خورشید
هر بامداد
از جانب تو
برخواهد آمد.

چون روشنایی
بر استخوان کوه نشست،

و آب
از پهلویِ سنگِ فروچکید،

زمین
آهسته آهسته
به یادِ خویش آمد.

دشت‌ها
تنِ خویش به باد سپردند،
و ریگزاران
در زیرِ گامِ سپیده
زرّین شدند.

آنگاه
اسب
از مهِ بامدادی برون آمد؛
با یالی چون شبِ بارانی
و چشمانی

آکنده از هراسِ آسمان.

او نخستین رونده بود؛
پیش از کاروان،
پیش از سپاه،
پیش از آن که آدمی
راه را بشناسد.

پس آدمی
از خاک و آتش برخاست.

بر پیشانی اش
غبارِ سفر بود،
و در چشمانش
تشنگیِ دوردست.

او فرزندِ آرامش نبود؛
فرزندِ جست و جو بود.

ازین روی او را با
درنگ کاری نبود.

از دامنه‌های پامیر
تا کرانه‌های جیحون،
راه رفت
و باد
ردای او را
بر دوش دشت‌ها افشاند.

هر جا که گام نهاد،
راهی پدید آمد؛
و هر جا که نگریست،
افق
اندکی دورتر رفت.

پس راه

زاده پای آدمی شد،
و آدمی
زاده اشتیاق.

کاروان‌ها
آهسته آهسته
از دل سپیده برآمدند:

شتران بلندگردن
با زنگ‌های مسین،
اسب‌های عرق‌آلود،
و مردمانی
که آفتاب
بر چهره‌هایشان
نشان غربت نهاده بود.

آنان
ابریشم می‌آوردند،

نمک،
ادویه،
فیروزه،
و کتاب‌هایی
که بوی شب‌های دور می‌داد.

از کاشغر می‌آمدند،
از بلخ،
از بخارا،
از مرو،
و در هر منزل
پاره‌ای از جهان
با جهانی دیگر
درمی‌آمیخت.

بدین‌سان
خراسان
نه مرزِ خاک،

که میدان دیدار شد؛

جایی

که زبان‌ها

چون رودها

در یکدیگر می‌ریختند،

و اندیشه‌ها

چون پرندگان مهاجر

از فصلی به فصل دیگر

پر می‌گشودند.

شب‌هنگام،

چون آتش‌ها

در میانه بیابان افروخته می‌شد،

گوسانها

دوتار بر زانو می‌نهادند،

و از رستم می خواندند،
و از سیاوش،
و از شهریارانِ فراموش شده‌ای
که اکنون
تنها در باد
نامشان برجای مانده بود.

کودکان
به ستارگان می نگریستند،
و پیران
خاموش
به آتش خیره می ماندند؛

چرا که می دانستند
جهان
تنها از خاک ساخته نشده است،

بل از خاطره،

از آواز،
از رنجِ راه،
و از نوری
که پیوسته
آدمی را
به رفتن می خواند.

و خراسان
در میانِ آن همه راه،
چون قلبی روشن
در سینهٔ جهان
می تپید.

و چون راه‌ها
در پهنهٔ زمین گسترده شدند،
و کاروان‌ها
چون رشته‌های جان
شهرها و دشت‌ها را به یکدیگر پیوستند،

آدمی
دیگر تنها رونده نبود؛
او پرسنده شد.

شب‌ها
بر بلندی کوهساران می ایستاد،
و به گردش خاموش ستارگان می نگریست؛
چنان که گویی
آسمان
نامه‌ای ناگشوده است.

می پرسید:

این آتش بزرگ
که بر فراز جهان می گردد چیست؟
و این تاریکی
که هر شب

نیمی از گیتی را فرومی بلعد،
از کدام ژرفا برمی خیزد؟

پس نخستین حکمت
در خراسان
نه از آسودگی،
که از حیرت زاده شد.

مردانِ بیدار دل
در کنارهٔ جیحون نشستند،
به آب نگریستند،
و دریافتند
که جهان
پیوسته در گذر است.

هیچ رودی
دو بار
از یک بستر نمی گذرد؛

و هیچ آدمی
با جانِ دیروز
به بامدادِ فردا نمی‌رسد.

پس آتش افروختند؛
نه تنها
برای گریختن از سرما،
بل برای آن‌که ظلمت
بر دل‌ها چیره نگردد.

آتش
پیمانِ آدمی با روشنایی شد.

گرداگردِ شعله‌ها
سخن گفتند،
سرود خواندند،
و نامِ نیاکان
در حافظهٔ شب زنده ماند.

آن‌گاه
زنی از تبارِ باد
دانه‌ای گندم
در خاک نشانَد،
و مردی
بر استخوانِ نی
نخستین نغمه را دمید.

بدین‌گونه
نان
و آواز
همزادِ یکدیگر شدند.

و جهان
اندک‌اندک
از هیئتِ خاموشِ خویش
بیرون آمد.

در بلخ
سپیده بر گنبد‌های گلی نشست؛
در نیشابور
فیروزه
چون پاره‌ای از آسمان
از دلِ خاک برآمد؛
و در بخارا
کودکی
زیر چراغی لرزان
حروف را
چون ستارگانِ کوچک
بر لوح می‌نشاند.

خراسان
آهسته آهسته
به حافظهٔ جهان بدل می‌شد.

هر سنگِ او
روایتی در خویش داشت؛
هر بادِ او
آوازِ قومی را با خود می‌آورد؛
و هر جادهٔ او
به سویی از رازِ هستی می‌رفت.

پس دانایان برخاستند.

آنان که در حرکتِ افلاک
نظمِ ناپیدای آفرینش را می‌جستند؛
و در سکوتِ شب
صدای گردشِ زمان را می‌شنیدند.

یکی
عدد را از تاریکی بیرون کشید؛
دیگری
ستارگان را اندازه گرفت؛

و آن دیگری
در جانِ انسان
اقلیمِ بی‌پایانِ اندیشه را کشف کرد.

و همهٔ این روشنایی‌ها
از یک سپیده‌گاه برخاسته بودند:

از خراسان؛
از سرزمینِ برآمدنِ نور.

پس پیرِ کاروان
در واپسین ساعتِ شب
به کودکانِ چنین گفت:

«تا آتش روشن است،
راه گم نخواهد شد؛
و تا آدمی
در پی دانستن گام برمی‌دارد،

خراسان

هرگز

از جهان روی نخواهد پوشید.»

سرودِ دوم

سرودِ رودهایِ بزرگ

زادنِ آب‌هایِ روشن

پیش از آن‌که

شهرها

بر شانهٔ خاک برآیند،

و پیش از آن‌که

اسب

سم بر راه‌های جهان بکوبد،

آب بود.

آب،
این روانِ بی‌قرارِ زلالِ ازل،
که از تاریکیِ کوهستان‌ها
چون اندیشه‌ای روشن
به سوی دشت‌ها فرومی‌آمد.

در آن روزگارانِ دور،
چون خورشید
بر برف‌های پامیر دمید،
یخ‌های کهن
به گریستن افتادند؛
و از گریهٔ کوه
رودها زاده شدند.

نخست
جیحون برخاست؛
بزرگ‌پیکر،
خاموش،

ژرفروان.

چون ازدهایی سپید
در پهنه زمین می پیچید،
و در گذرِ خویش
دشت‌ها را
از خوابِ خشکی بیدار می کرد.

پس سیحون آمد؛
تندآواز،
بادآشنا،
گریزان چون اسبانِ صحرا.

او
ریگزارها را می شکافت،
و آوازش
تا دورترین خیمه‌های کوچندگان
پراکنده می شد.

و هیرمند،
آن رودِ اندوهگینِ جنوب،
که از کوهستان‌های دور
به جانبِ تشنگی روان بود؛
چنان‌که گویی
تمامِ رنجِ بیابان
در دلِ او نهاده‌اند.

رودها
تنها آب نبودند؛
خاطره بودند.

هر موجِ آنان
نامی را با خود می‌برد،
و هر کرانه
نقشِ گامی را
در حافظهٔ خویش نگاه می‌داشت.

بر کنارهٔ آنان
نخستین آتش‌ها افروخته شد؛
نخستین نان‌ها پخته گشت؛
و نخستین مادران
کودکان خویش را
با آوازِ آب به خواب بردند.

آدمیان
در کنارِ رودها
آیینِ بودنِ آموختند.

از آب
سختکوشی را فراگرفتند؛
که چگونه
بی‌هیاهو
سنگ را می‌فرساید.

و از آب
حرکت را؛
که هیچ ایستایی
در جهانِ زندگان
جاودانه نیست.

پس گوسانها
بر لبِ جیحون نشستند،
دوتار بر زانو نهادند،
و نغمه‌هایی خواندند
که گویی
از ژرفایِ خودِ رود برمی‌خاست.

آوازشان
با باد درمی‌آمیخت،
و بر سطحِ آب
می‌لغزید؛
چنان‌که ماه

بر پهنه شب.

و کاروانیان،
چون از راه‌های دور می‌رسیدند،
نخست

دست در آب می‌شستند،
آنگاه

خاکِ خراسان را
بر پیشانی می‌نهادند.

زیرا می‌دانستند:

هر که از آب‌های این سرزمین بنوشد،
پاره‌ای از روشنایی خراسان
در جان او خواهد ماند.

پس رودها روان بودند،
و جهان

در آینه آنان
چهره خویش را بازمی‌شناخت.

و هنوز،
پس از هزاران سال،
چون شب
بر جیحون فرومی‌آید،
و باد
در نزارها می‌پیچد،

گویی
صدای کاروان‌های فراموش شده
از دل آب
به گوش می‌رسد.

رودها

تنها از کوه به دشت نمی رفتند؛
آنان
زمان را نیز با خویش می بردند.

هر بامداد
که خورشید
بر آب‌های جیحون می افتاد،
چهرهٔ سده‌های دور
در موج‌ها بیدار می شد.

گویی
آب،
حافظهٔ پنهانِ جهان است؛
هیچ نامی را فراموش نمی کند،
و هیچ اندوهی را
بی رد نمی گذارد.

بر کنارهٔ رودها

شهرها رویدند؛
چنان که نیلوفر
بر سطح آب.

بلخ
از بوی گندم و کتاب آکنده شد؛
بخارا
در آبی سحرگهان
چون نگینی خیس می درخشید؛
و سمرقند
شبها
چراغ‌های خویش را
در رود می نگریست.

در مرو
باد
از میان تاکستان‌ها می گذشت،
و در نیشابور

کوزه‌گران
گل را
با آبِ روشنِ کاریزها درمی‌آمیختند؛
آنگاه

از خاک و آب
پیاله‌هایی می‌ساختند
که گویی
پاره‌ای از ماه
در دستانِ آدمی است.

و کودکان
در کنارِ نهرها
نامِ ستارگان را می‌آموختند؛
چرا که در خراسان
آسمان
همیشه در آب تماشا می‌شد.

کاروانیان

از دورترین راه‌ها می‌آمدند:
از چین،
از هند،
از سرزمین‌های سردِ شمال.

آنان
بر پل‌های چوبینِ جیحون درمی‌گذشتند،
و با خویش
زبان‌ها،
رنگ‌ها،
افسانه‌ها،
و خواب‌های دور می‌آوردند.

بدین‌گونه
رودها
تنها آبِ کوهستان نبودند؛
راهِ جان‌ها بودند.

هر موج
پیامی را می برد،
و هر پیچ رود
سرگذشت قومی را.

پس پیران می گفتند:

«اگر خواهی خراسان را بشناسی،
به آب بنگر؛
زیرا این سرزمین
راز خویش را
در سنگ پنهان نمی کند،
در رود جاری می سازد.»

شب هنگام،
چون مه
بر آبها فرومی نشست،
و صدای سگهای کاروان

از دور برمی آمد،

درویشی
بر لبِ هیرمند
چنین زمزمه کرد:

«آب
از آن رو مقدس است
که هرگز
چیزی را برای خویش نگاه نمی دارد.

می رود،
و جهان را زنده می کند.»

و باد
این سخن را
از نيزاری به نيزاری ديگر برد؛
تا آن که

در تمام خراسان
آوازه شد:

که روشنایی
بی جریان نمی ماند،
چنان که رود
بی حرکت
رود نیست.

پس آبها روان بودند،
و خراسان
در رگهای آنان
به سوی جاودانگی می رفت.

اما رودها
تنها رویش نبودند؛
ویرانی را نیز به یاد دارند.

آب،
هم شادیِ جهان را بر دوش می کشد،
و هم خاکسترِ آن را.

روزی رسید
که بادهای
دیگر بویِ گندم نمی آوردند؛
بویِ دود می آوردند
و آهن.

از مشرقِ دور
غبارِ اسبان برخاست؛
و زمین
از هیاهویِ تاختن لرزید.

شهرها
که روزگاری
آیینِ نور بودند،

در آتش فرورفتند.

بلخ سوخت.

بخارا

در دودِ خاموشِ خویشِ فروریخت.

و نیشابور،

آن عرویسِ فیروزه‌ایِ خاک،

چنان در خون و خاکستر خوابید

که گویی

ستاره‌ای را

بر زمین شکسته‌اند.

رودها می‌دویدند.

جیحون

از کنارِ دیوارهای ویران می‌گذشت،

و تصویرِ گنبدِهای فروافتاده

بر چهرهٔ او می‌لرزید.

سیحون
نعیش اسبان و مردان را
به سوی دشت‌های خاموش می‌برد،
و هیرمند
شب‌ها
چنان آرام می‌گریست
که تنها نیزارها
صدایش را می‌شنیدند.

غز آمد،
چون توفانی از آه و آتش.
و پس از او
باز تاتار،
باز مغول،
باز شمشیر،
باز کوچ بی‌پایانِ مرگ.

اما خراسان
چیزی بیش از دیوار بود.

هر بار
که شهری فرومی افتاد،
از خاکسترِ او
آوازی برمی خاست.

درویشی
از ویرانه‌ای عبور می کرد
و نامِ خدا را بلندتر می گفت.

کودکی
در میانِ خاک
دوباره الفبا می آموخت.

و بخشی پیری
بر کنارِ رود

دوتارِ شکسته خویشت را
از نو کوک می کرد.

زیرا رודה
به مردمانِ این سرزمین
رازِ بازگشت را آموخته بودند.

آب
هرگز
در یک زخم چاله نمی ماند؛
می گذرد،
اما نابود نمی شود.

پس خراسان نیز
چنین بود.

سده ها آمدند و رفتند،
فرمانروایان

چون سایه بر خاک گذشتند،
اما رودها
هنوز
نام شهرهای کهن را زمزمه می‌کنند.

هنگامی که ماه
بر جیحون می‌تابد،
گویی فردوسی
هنوز
در کنار آب
شکوه جاودانه رستم را می‌سراید.

و چون سپیده
بر هیرمند می‌دمد،
صدای کاروانی دور
از دلِ مه برمی‌خیزد؛
چنان‌که تاریخ
هنوز پایان نیافته است.

پس مردمان دانستند:

آن‌که با رود پیمان ببندد،
با جاودانگی پیمان بسته است.

زیرا آب
می‌رود،
اما خاموش نمی‌شود؛

و خراسان
اگرچه هزار بار زخمی گردد،
باز

از جانبِ خورشید
برخواهد خاست.

سرودِ سوم

کاروان و راه
زادنِ راه در اقلیمِ خورشید

در آغاز،
راه نبود.

زمین
خاموش بود،
و دشتهای بزرگ
در تنهایی خویش
تا بی کرانگی امتداد داشتند.

کوهها
با برفِ ازلی سخن می گفتند،
و ریگزارها
زیرِ آفتابِ بی پایان
چون دریایی بی موج می سوختند.

آدمی

هنوز

نامِ دوردست را نمی‌دانست.

اما در جانِ او

چیزی

آرام نمی‌گرفت؛

شوری پنهان

که او را

از آتشِ خویش جدا می‌کرد

و به سوی افق می‌راند.

پس نخستین گام زاده شد

و با آن گام،

راه آغاز شد.

راه،

فرزندِ اشتیاقِ آدمی بود؛
اشتیاقِ دیدن،
دانستن،
رسیدن.

آدمیان
از کنارهٔ جیحون برخاستند،
از سایه‌سارِ بلخ،
از دشت‌های مرو،
از کوهپایه‌های بدخشان،
و به سوی نادیده‌ها روان شدند.

بر شانهٔ خویش
نان و نمک می‌بردند،
در چشمِ خویش
رویایِ شهرهای دور را،
و در دلِ خویش
ترسی شیرین از ناشناخته‌ها.

پس اسب
همزادِ راه شد.

اسب،
این آتشِ رامِ زمین،
که باد
در یالِ او خانه داشت.

او
کاروان‌ها را
از برفِ پامیر گذراند،
از ریگ‌های سوزانِ ختن،
از دره‌های ژرفِ بدخشان،
و از بیابان‌هایی
که شب‌ها
ستارگان چنان نزدیک بودند
که گویی

کاروانیان
در آسمان سفر می کنند.

و شتر،
این کشتیِ خاموشِ صحرا،
آهسته و استوار
بارِ جهان را بر دوش داشت؛
ابریشم،
ادویه،
کتاب،
فیروزه،
کاغذ،
و خواب‌های مردمان را.

بدین گونه
راه‌ها
چون رگ‌هایی روشن
در تنِ خراسان گسترده شدند.

راهِ بلخ به بخارا،
راهِ سمرقند به نیشابور،
راهِ هرات به طوس،
و راه‌هایی دورتر
که تا کاشغر
و دیوارهای چین امتداد می‌یافتند.

اما راه
تنها گذرگاهِ کالا نبود.

اندیشه
از راه عبور می‌کرد.

حکمت
بر پشتِ کاروان‌ها سفر می‌کرد؛
چنان‌که نور
بر دوشِ سپیده.

گاه

فیلسوفی یونانی
در کاروانی خاموش می‌گذشت،
و گاه

درویشی خراسانی
ذکری آتشین را
تا دورترین واحه‌های ترکستان می‌برد.

زبان‌ها

در کاروانسراها به هم می‌رسیدند؛
فارسی،
سغدی،
ترکی،
عربی،

و هزار آوازِ دیگر
که شب‌ها

در زیر چراغ‌های روغنی

چون رودها
در هم جاری می‌شدند.

و خراسان،
در میان این رفت و آمد بی‌پایان،
آهسته‌آهسته
به قلبِ تپندهٔ جهان بدل گشت.

زیرا هر که
از راه‌های او عبور می‌کرد،
چیزی از روشناییِ این اقلیم را
با خویش می‌برد؛
و چیزی از جانِ خویش را
در این خاک به جا می‌نهاد.

پس راه
دیگر خاکی کوبیده نبود؛
حافظه بود و یاد.

و کاروان،
تنها جماعتی رهگذر نبود؛
شکل زمینی تقدیر انسان بود:

رفتن،
جستن،
و هرگز
در یک مرز نماندن.

چون شب
بر راه‌های خراسان فرومی‌آمد،
کاروان‌ها
آهسته‌آهسته
در دل تاریکی روشن می‌شدند.

از دور،
نخست

صدای زنگِ شتران می‌آمد؛
آنگاه

لرزشِ مشعل‌ها
بر سینهٔ باد پیدا می‌شد.

و بیابان،
این خاموشیِ بی‌کران،
اندک‌اندک
به آوازِ آدمیان جان می‌گرفت.

کاروانسراها
در میانهٔ راه‌ها
چون جزیره‌هایی از نور بودند؛
دیوارهایی گلی
در برابرِ شبِ عظیم،
و حیاط‌هایی
که بوی نانِ گرم،
عرقِ اسب،

دودِ هیزمِ خیس،
و چایِ تلخِ سفر می دادند.

هر کاروانسرا
جهانی بود.

در گوشه‌ای
بازرگانی سمرقندی
فیروزه نیشابور را
در دست می گرداند؛
و در گوشه‌ای دیگر
مردی از کاشغر
از برف‌های دوردست سخن می گفت.

ترک و تاجیک،
عرب و هندو،
درویش و سپاهی،
همه

شبى را
زيرِ سقفِ يگانه اى به سر مى بردند؛
چنان كه گويى
راه،

پيش از همه پيامبران،
آيين هم نشيني را به آدمى آموخته بود.

و در ميانه شب،
چون آتشها افروخته مى شد،
بخشيان
دوتارها را از غلاف بيرون مى آوردند.

آنگاه
نغمه اى بر مى خاست
كه نه از يك قوم،
كه از خودِ راه زاده شده بود.

آواز،

گاه
از عشق می گفت؛
از دختری
که چشم به راه کاروانی مانده است.

و گاه
از مرگ؛
از مردانی
که در کولای کوهستان
یا در عطیش کویر
برای همیشه
در راه مانده اند.

اما همیشه
از رفتن می گفت.

زیرا مردمان خراسان
می دانستند

که جهان
با ماندن شناخته نمی‌شود.

پس پیرانِ کاروان
چنین روایت می‌کردند:

«راه،
آدمی را می‌تراشد؛
چنان‌که رود
سنگ را.»

آن‌که سفر نکرده باشد،
نیمی از جانِ خویش را
ناشناخته خواهد گذاشت.»

و جوانان
در سکوتِ شب
به شعله‌های آتش می‌نگریستند،

در حالی که
رویای شهرهای نادیده
در دلشان بیدار می‌شد.

گاه

در دوردست،
گرگان زوزه می‌کشیدند؛
و باد

شن‌های صحرا را
بر دیوارهای کاروانسرا می‌کوبید.

اما درون آن حصارهای گلی،
چراغی روشن بود،
آوازی جاری بود،
و انسانی
برای انسانی دیگر
داستان می‌گفت.

بدین گونه
راه‌ها

تنها فاصله‌ها را به هم نمی‌پیوستند؛

تنهاییِ آدمیان را در قصه‌ها رازواره به هم می‌یافتند

و خراسان،

این اقلیمِ پهناورِ عبور،

شب‌به‌شب

در میانِ زنگِ شتران،

دودِ آتش‌ها،

و نغمهٔ دوتارها،

خود را

از نو روایت می‌کرد.

در میانِ همهٔ راه‌ها،

راهی دیگر نیز بود؛

راهی
که نه برای سودا،
نه برای کشورگشایی،
و نه برای گریز از قحطی و مرگ،
که برای اشتیاقِ دل پیموده می‌شد.

راهِ زیارت.

از دورترین کناره‌های جهان،
آدمیان
به سوی خراسان روان بودند.

از بخارا،
از خوارزم،
از بلخِ سوخته،
از قندهار و بدخشان،
از ریگزارهای ترکستان،
و از آبادی‌های گم‌نامِ کنارِ جیحون.

همه
راهی شهری بودند
که در آن
گنبدی از نور
بر خاک برخاسته بود.

و راه،
در آن سفرها،
دیگر تنها راه نبود؛
آیینِ تطهیرِ جان بود.

کاروان‌ها
آهسته‌تر می‌رفتند.

در چشمِ مردمان
خشوعی پیدا بود؛
چنان‌که گویی

هر گام
واژه‌ای از دعایی خاموش است.

پیرزنان
با دست‌هایی لرزان
خاکِ راه را می‌بوسیدند،
و کودکان
نامِ مشهد را
چون نامِ روشنایی بر زبان می‌آوردند.

شب‌ها،
در کاروانسراها،
کمتر سخن از بازار بود؛
بیشتر
از امید می‌گفتند.

یکی
برای شفای فرزندش می‌رفت،

دیگری
برای آرام گرفتنِ دلِ خسته‌اش،
و آن دیگری
تنها

برای آن که لحظه‌ای
در سایهٔ آن گنبدِ زرین
احساس کند
جهان هنوز
خالی از رحمت نشده است.

پس خراسان،
آهسته‌آهسته
از اقلیمِ راه
به اقلیمِ پناه بدل شد.

و مشهد،
در میانهٔ دشت‌های بزرگ،
چون ستاره‌ای بود

که کاروان‌های بی‌شمار
گرد آن می‌چرخیدند.

در سپیده‌دم،
آنگاه که زائران
از فراز تپه‌ها
نخستین بار
درخشش گنبد را می‌دیدند،
گریه
بی‌اختیار
در چشم‌هایشان می‌نشست.

زیرا آدمی
گاه
تمام رنج راه را
فقط برای دیدن نوری دوردست تاب می‌آورد.

و چه بسیار کاروان‌ها

که در برفِ گردنه‌ها فرسوده شدند،
در توفانِ شنِ گم شدند،
یا در هجومِ راهزنان
پاره‌پاره گشتند؛
اما باز
راهِ زیارت
هرگز خاموش نشد.

چنان بود
که گویی
خودِ زمین
آدمیان را
به سویِ آن حرمِ فرا می‌خواند.

و در پیرامونِ آن بارگاه،
باز
همهٔ جهانِ خراسان گرد می‌آمد:

بخشیِ دوتارنواز،
فقیهِ مدرسه،
اسب‌دارِ صحرا،
درویشِ ژنده‌پوش،
مادرِ داغ‌دیده،
کودکِ یتیم،
و شاعری
که واژه‌هایش را
در آستانهٔ نور می‌نهاد.

پس راه‌ها
در آنجا پایان نمی‌یافتند؛
تبدیل می‌شدند.

کاروان
پس از زیارت،
همان کاروانِ پیشین نبود.

زیرا آدمی

اگر حقیقتاً

به دیدارِ نور رفته باشد،

بازگشتش

دیگر همان بازگشتِ نخستین نخواهد بود.

و خراسان،

در میانِ این آمدن و رفتنِ بی‌پایان،

نه فقط سرزمینِ عبور،

که سرزمینِ دگرگونیِ جان شد.

سرودِ چهارم

شهرهایِ خورشید

برآمدنِ شهر از آب و آفتاب

در آغاز،

شهر نبود.

باد بود

و دشت‌های بی انتها،

رود بود

و کوچ بی قرارِ قبیله‌ها،

و آسمانی

که هر شب

ستارگان را

چون مشتی آتش

بر زمینِ تاریک می‌پاشید.

آدمیان

می‌آمدند و می‌رفتند؛

چادر می‌افراشتند،

آتش می‌افروختند،

و باز

در پیِ علف و آب

به افقی دیگر کوچ می‌کردند.

اما زمینِ خراسان
تنها سرزمینِ عبور نبود.

در ژرفایِ خاکِ او
رویایی پنهان بود؛
رویایِ ماندن،
ساختن،
و پیوند دادنِ انسان با زمان.

پس شهر
از آب و آتش زاده شد.

هرجا
رودی نفس می‌کشید،
آبادی‌ای برمی‌خاست؛
و هرجا

چشمه‌ای از دلِ سنگ می جوشید،
انسان
آنجا را
به خانه بدل می کرد.

جیحون،
این پدرِ کهنِ آب‌ها،
بر شانه‌های خویش
بخارا و بلخ را حمل می کرد؛
و مرغاب
چون رگی روشن
از میانِ مرو می گذشت.

در کنارهٔ هریرود،
هرات
چون باغی در باد شکفت؛
و نیشابور،
در دامانِ کوه و آفتاب،

فیروزه خویش را
از دل زمین بیرون کشید.

پس دیوارها برخاستند.

خشت بر خشت نهاده شد،
بازارها شکل گرفت،
و مناره‌ها
آهسته آهسته
سر بر آسمان ساییدند.

اما شهرهای خراسان
تنها انبوه خانه‌ها نبودند؛
هر شهر
روحي داشت،
خاطره‌اي،
آوازي.

بلخ،
شهرِ سپیده‌دمانِ کهن،
که گویی
نخستین آفتابِ جهان
از بام‌های او برخاسته است.

بخارا،
که بویِ کاغذ و کتاب می‌داد،
و کوچه‌هایش
از صدای قلم‌ها لبریز بود.

سمرقند،
آبی‌تر از رؤیا،
با گنبدهایی
که آسمان
خویش را در آنها تماشا می‌کرد.

مرو،

شهرِ کاروان‌ها و باغ‌ها،
که هزار دروازه‌اش
به سوی ملت‌های دور گشوده بود.

و نیشابور،
شهرِ فیروزه و اندوه،
که در خاکِ او
شعر و مرگ
در کنارِ یکدیگر می‌رویدند.

آری،
شهرهایِ خراسان
چون ستارگانی بودند
که در پهنهٔ شرق پراکنده شده‌اند؛
هر یک
نوری جداگانه،
اما همه
از یک مهر.

و آن مهر،
روح خراسان بود.

پس کاروان‌ها
از شهری به شهری دیگر می‌رفتند،
و با خویش
نه فقط کالا،
که قصه،
اندیشه،
آواز،
و خواب‌های تازه می‌آوردند.

در بازارهای این شهرها
جهان به هم می‌رسید.

از چین
ابریشم و کاغذمی‌آمد،

از هند
ادویه و افسانه،
از بغداد
کتاب و حکمت،
و از صحراهای ترک
اسب‌هایی
که باد
در سُمِ آنان می‌دوید.

و خراسان،
در میانِ این رفت و آمدِ عظیم،
آهسته‌آهسته
به آینهٔ جهان بدل شد؛
آینه‌ای
که هر قوم
چهرهٔ خویش را
در آن باز می‌یافت.

اما شهر،
با همه شکوهش،
آینه ای شکننده بود.

زیرا هر دیوار
سایه‌ای از ویرانی را
در خویش باردار است؛
و هر گنبد
روزی
صدای فروریختن را خواهد شنید.

ولی هنوز،
در آن روزگاران روشن،
خورشید
بر گنبد‌های خراسان می‌تابید،
و شهرها
چون باغ‌هایی از نور
در اقلیم مشرق وجود می‌درخشیدند.

شهرهای خورشید

بازارها، مدرسه‌ها و بیداریِ خرد

چون شهرها
در آغوشِ آب و آفتاب استوار شدند،
آدمی
دیگر تنها برای زنده ماندن نزیست.

نان بود،
اما در کنارِ نان
پرسش نیز زاده شد.

و این‌گونه
خراسان
از اقلیمِ بقا
به اقلیمِ اندیشه بدل گشت.

در سپیده‌دمان،
بازارها بیدار می‌شدند.

دروازه‌های چوبی گشوده می‌گشت،
و کوچه‌های سنگ‌فرش
از گام مردمان پُر می‌شد.

بوی نان تازه،
بوی چرم،
بوی کاغذ،
و عطر ادویه‌های دوردست
در هوا می‌پیچید.

فریادِ بازرگانان
در سقفِ بازارها می‌دوید،
و آفتاب،
از روزنه‌های بلند،

بر فرش‌ها،
بر ظرف‌های مسین،
و بر انبوه کتاب‌ها می‌تابید.

زیرا در خراسان،
کتاب
همچون نان
ضرورتی برای زندگی بود.

در بخارا،
وزّاقان
شب‌ها
زیر نور چراغ
دست‌نوشته‌ها را تکثیر می‌کردند؛
و در نیشابور،
کودکان
پیش از آن‌که اسب‌سواری بیاموزند،
آموختن واژه‌ها را آغاز می‌کردند.

پس مدرسه‌ها برخاستند.

در کنار مسجدها،
در سایهٔ باغ‌ها،
و در نزدیکی بازارها،
حجره‌هایی پدید آمد
که در آن
اندیشه

چون آبی زلال جاری بود.

پیرانِ دانش
بر فرش‌های ساده می‌نشستند،
و جوانانِ جوینده
گردِ آنان حلقه می‌زدند.

در آن حجره‌های خاموش،
گاه

حرکتِ ستارگان سنجیده می‌شد،

گاه

راز اعداد،

و گاه

پرسشِ جان و جهان.

آنجا بود

که خوارزمی

عدد را

از قفسِ کهن آزاد کرد؛

و بیرونی

چشمِ آدمی را

تا گردشِ سیارات بُرد.

آنجا بود

که ابن‌سینا

در میانِ بویِ داروها و کتاب‌ها،

تنِ انسان را خواند

چنان‌که گویی
جهانِ کوچکی از آفرینش است.

و خیام،
در سکوتِ شب‌های نیشابور،
میانِ جام و ستاره،
به رازِ زمان اندیشید؛
به این‌که
چرا آدمی
در جهانی چنین عظیم
این‌همه کوتاه می‌زید.

پس خرد،
در خراسان،
چیزی جدا از زندگی نبود.

حکمت
در بازار راه می‌رفت،

در کاروان‌ها سفر می‌کرد،
و شب‌ها
بر بام‌ها
زیر آسمانِ پرستاره
به سخن درمی‌آمد.

حتی آهنگران
در میانِ شراره‌های آتش
از گردشِ بخت سخن می‌گفتند؛
و کشاورزان،
هنگامِ تقسیمِ آب،
از عدل و تقدیر.

این اقلیم
تنها جایگاهِ شمشیر نبود؛
جایگاهِ تأمل بود.

و مردمانِ خراسان

می دانستند
که جهان
فقط با زورِ بازو نگاه داشته نمی شود؛
بلکه با نورِ فهم
پایدار می ماند.

از همین رو،
هر شهر
کتابخانه‌ای داشت،
هر مدرسه
رویایی،
و هر کودک
ستاره‌ای نادیده در جان.

و شب‌ها،
آنگاه که هیاهوی بازار فرو می نشست،
چراغِ مدرسه‌ها
هنوز روشن بود.

گویی خراسان
نمی‌خواست
حتی برای لحظه‌ای
اندیشیدن را متوقف کند.

شهرهای خورشید

گنبدها، سایه‌ها و خوابِ سنگ

و شهرها،
آهسته‌آهسته،
دیگر تنها بر خاک بنا نمی‌شدند؛
بر رؤیا ساخته می‌شدند.

هر گنبد،
قطره‌ای از آسمان بود
که بر زمین فرود آمده است؛

و هر مناره،
انگشتی روشن
که نامِ نور را
در گویش ابرها تکرار می کرد.

در سحرگاهان،
چنین می نمود
که خورشید
نخست
بر گنبد‌های خراسان طلوع می کند،
آنگاه

نورِ خویش را
بر دیگر سرزمین‌ها می پراکند.

آجرها
در این شهرها
خاموش نبودند.

شب‌ها،
اگر کسی گویشِ جان بر دیوارها می‌نهاد،
صدایِ هزاران دست را می‌شنید؛
دست‌هایی
که خاک را
به هندسهٔ دعا بدل کرده بودند.

در سمرقند،
فیروزه
چنان بر گنبد‌ها نشسته بود
که گویی
تکه‌هایی از دریای آسمان
بر شهر افتاده است.

و بخارا،
چون کتابی کهن،
در باد ورق می‌خورد؛
کوچه‌هایش

سطرهایی باریک بودند

که آدمی

در آنها

معنای خویش را جست و جو می کرد.

در بلخ،

باد

از میان ستون‌های فرسوده عبور می کرد

چنان که گویی

ارواح پادشاهان خاموش

هنوز

در تالارهای فروپاشیده راه می روند.

و نیشابور،

آه نیشابور...

او

چون جامی ترک خورده بود

که هنوز
بوی شرابِ ستارگان می داد.

در خاکِ او
فیروزه می روید،
و در آسمانش
اندوه.

گویی
زمینِ آن شهر
رازِ غریبی را پنهان کرده بود؛
این که
زیبایی،
همواره
همسایهٔ فناست.

پس شهرهای خراسان
تنها جایگاهِ زندگی نبودند؛

آیینِ گذر بودند.

کاروان‌ها
از دروازه‌های آنان درمی‌آمدند و بیرون
می‌رفتند،
اما خودِ شهرها نیز
کاروان‌هایی از زمان بودند؛
در حرکت،
در دگرگونی،
و در آستانهٔ فراموشی.

روزها،
بازارها
چون رودهایی از رنگ و صدا جاری بودند؛
اما شب‌ها،
وقتی آخرین چراغ خاموش می‌شد،
سایه‌ای عظیم
از پشتِ دیوارها سر برمی‌آورد.

سایه ویرانی.

هیچ شهری
هرگز

از چشمِ مرگ پنهان نمانده است.

بادها

این را می دانستند.

از همین رو
گاه

چنان در کوچه های مرو می وزیدند
که گویی
پیشاپیش

مرثیه شهر را تمرین می کنند.

و جفدها

بر برج‌های کهن
چنان می‌نشستند
که انگار
قاصدانِ روزگاری نادیده‌اند.

اما با این همه،
شهرهای خراسان
از بیمِ نابودی
دست از شکوه نکشیدند.

آدمی
در این اقلیم
چنین آموخته بود
که ساختن،
خود
گونه‌ای مقاومت در برابرِ نیستی است.

پس گنبدها

باز هم برافراشته شدند،
باغ‌ها
باز هم شکفتند،
و کاتبان
باز هم
بر پوست و کاغذ
نام جهان را نوشتند.

گویی خراسان
می‌خواست
پیش از آن‌که خاکستر شود،
تمام زیباییِ ممکن را
بیافریند.

سرودِ پنجم

حکمت و ستارگان
اندیشه در برابرِ مرگ

در این جهانِ بی کران
آدمی
چون شراره‌ای کوتاه است.

می آید،
اندکی می درخشد،
و آنگاه
در خاموشیِ زمان فرو می رود.

چنین است قانونِ خاک.

درختان می رویند
و فرو می افتند؛
رودها می جوشند
و در دریا گم می شوند؛
و ستارگان نیز
روزی

از آسمانِ خویش فرو خواهند ریخت.

پس چرا
در میانِ این گردشِ بی‌پایانِ زایش و زوال
آدمی
دست از پرسیدن برنمی‌دارد؟

چرا
با آنکه می‌داند
مرگ
در پایانِ هر راه ایستاده است،
باز
به جست‌وجوی معنا برمی‌خیزد؟

این پرسش
در بسیاری از سرزمین‌ها
چون آهی گذرا بود؛
اما در خراسان

به اندیشه بدل شد.

زیرا این اقلیم
از آغاز
جایگاهِ رویاروییِ دو بی‌نهایت بود:

آسمانِ بی‌انتها
و عمرِ کوتاهِ انسان.

در روزهای روشن،
مردمان
بر خاک کار می‌کردند؛
گندم می‌کاشتند
و خانه می‌ساختند.

اما شب‌ها،
وقتی باد
از بیابان‌های دور می‌آمد

و سکوت
چون دریایی تاریک بر زمین می نشست،
آدمی
سر به سوی آسمان بلند می کرد.

و آن گاه
این اندیشه در جانش بیدار می شد:

اگر جهان چنین عظیم است،
چرا زندگی چنین کوتاه است؟

اگر مرگ
سرنوشتِ هر تن است،
پس دانستن
چه سود دارد؟

و اگر دانستن بیهوده است،
چرا خرد

در جانِ آدمی نهاده شده است؟

از همین جا
راهی تازه گشوده شد.

در خراسان
آدمی
مرگ را
نه پایانِ پرسش،
بلکه آغازِ آن دانست.

مرگ
دیوار نبود؛
آینه بود.

آینه‌ای
که در آن
چهرهٔ ناپایداریِ جهان آشکار می‌شد.

و چون این راز آشکار شد،
دو راه در برابر انسان پدید آمد:

یا
در برابر نیستی
خاموش بماند،

یا
در دل تاریکی
چراغی بیفروزد.

خراسان
راه دوم را برگزید.

در این اقلیم
اندیشه
چون آتشی مقدس

از نسلی به نسل دیگر گذشت.

آدمیان دانستند

که زندگی

گرچه کوتاه است،

اما فهم

می‌تواند از مرگ نیز فراتر رود.

تن

در خاک فرو می‌رود،

اما پرسش

در زمان ادامه می‌یابد.

و هر پرسش

چون ستاره‌ای تازه

در آسمان خرد می‌درخشد.

پس حکمت

در خراسان
از دلِ مرگ زاده شد.

مردمانِ این سرزمین
دانستند

که تنها راهِ غلبه بر ناپایداریِ جهان
شناختنِ آن است.

به آسمان نگریستند،
حرکتِ ستارگان را سنجیدند،
و در سکوتِ شب‌های بلند
به رازِ بودن اندیشیدند.

آنجا
در فاصلهٔ میانِ زندگی و مرگ،
اندیشه

چون خورشیدی پنهان
طلوع کرد.

و از آن زمان
خراسان
تنها سرزمینِ خورشید نبود؛

سرزمینِ کسانی شد
که می خواستند
بدانند
چرا خورشید
هر روز
دوباره
برمی آید.

پس از آن
که آدمی
میانِ مرگ و آسمان ایستاد،
حکمت
در خراسان

چهار رودِ بزرگ یافت؛
چهار آتش،
چهار نگاه
به رازِ جهان.

و هر یک
به شیوه‌ای
تاریکی را می‌شکافت.

نخست
آن مرد برخاست
که سکوت را
به موسیقیِ اندیشه بدل کرد.

فارابی.

او
جهان را

چون شهری بزرگ می‌دید؛
شهری
که هر ستاره در آن
آوازی دارد،
و هر موجود
در نظمی پنهان
نفس می‌کشد.

در گوشِ او
حتی حرکتِ افلاک
بی‌صدا نبود.

شب‌ها،
وقتی دیگران
تنها تاریکی می‌دیدند،
او
از آسمان
آهنگی عظیم می‌شنید؛

هارمونیِ خاموشِ هستی.

و می‌گفت:

جهان

بر آشوب بنا نشده است؛

بر تناسب استوار است.

چنان‌که اگر

تنها یک ستاره

اندکی از مدارِ خویش منحرف شود،

تعادلِ شب فرو می‌ریزد.

پس آدمی نیز

باید

در مدارِ خرد حرکت کند؛

وگرنه

روحِ او

از درون فرو خواهد پاشید.

فارابی
در پی آن بود
که میان عقل و جان
صلح برقرار کند.

او می خواست
روح انسان
همچون شهری روشن باشد؛
بی استبداد تاریکی،
بی هیاهوی جهل.

و از همین رو
اندیشه او
چون نوری آرام
بر قرن ها تابید.

پس از او

پورسینا آمد؛
آن که
در رگ‌های انسان
انعکاس کیهانشان را می‌جست.

او
بر تن آدمی خم می‌شد
چنان‌که گویی
بر نقشه‌ای از آفرینش نظر می‌کند.

برای او
جسم
تنها گوشت و استخوان نبود؛
اقلیمی اسرارآمیز بود
که روح
در آن اقامت کوتاهی دارد.

و بارها از خویش پرسید:

این میهمانِ نادیدنی
که در تاریکیِ تن سخن می‌گوید،
چیست؟

چگونه
چیزی که دیده نمی‌شود
اندوهگین می‌گردد،
عاشق می‌شود،
و از مرگ می‌هراسد؟

پس او
در ژرفایِ جان فرود آمد
تا پیوندِ تن و هستی را دریابد.

و دانست
که انسان
تنها خاک نیست.

در او
چیزی هست
که پیوسته
به سوی بی‌نهایت میل می‌کند؛
چیزی
که حتی در آستانهٔ مرگ
باز
رویای جاودانگی دارد.

و این میل
رازِ بزرگِ آدمی بود.

پس از آن
بیرونی برخاست؛
مردی
که زمین
برای اندیشه‌اش کوچک بود.

او
کنارِ رودها ایستاد،
سایه‌ها را اندازه گرفت،
حرکتِ آب‌ها را نگریست،
و با صبری شگفت
کوشید
نبضِ جهان را بشنود.

بیرونی
می‌دانست
که حقیقت
در تعصب پنهان نمی‌شود.

پس به هر سو سفر کرد؛
از معابدِ دوردست
تا رصدخانه‌های خاموش.

او
جهان را
نه ملکِ یک قوم،
که کتابی برای همهٔ انسان‌ها می‌دانست.

و هرچه بیشتر دانست،
فروتن‌تر شد.

زیرا فهمیده بود
که دانش
اقیانوسی بی‌کران است
و عمرِ آدمی
قطره‌ای لرزان.

با این همه
دست از جست‌وجو نکشید.

گویی می‌خواست

پیش از آنکه مرگ
چراغِ تن را خاموش کند،
دست کم
نامِ چند ستاره را بیاموزد.

و آنگاه
خیام آمد.

نه چون آموزگاری مطمئن،
بلکه چون مسافری حیران.

او
در میانِ عددها
شک را یافت؛
و در دلِ یقین
سایهٔ فنا را.

شبها

زیر آسمانِ نیشابور
جامی در دست می‌گرفت
و به گردشِ ستارگان می‌نگریست.

می‌دانست
که افلاک
با نظمی شگفت می‌گردند،
اما دلِ انسان
هنوز
پُر از ابهام است.

پس برسید:

اگر پایانِ همه چیز
خاموشی است،
این همه شور برای چیست؟

چرا انسان

با آنکه می‌داند خواهد مرد،
باز
عاشق می‌شود،
می‌نویسد،
می‌سازد،
و به آسمان خیره می‌ماند؟

خیام
پاسخی قطعی نداد.

او
جام را
در برابرِ مرگ بلند کرد؛
نه از سرِ فراموشی،
بلکه از سرِ آگاهی.

گویی می‌خواست بگوید:

چون جهان
گذراست،
پس هر لحظه
باید
چون ستاره‌ای یگانه زیسته شود.

و چنین بود
که در خراسان،
حکمت
یک صدا نبود.

رودی بود
با شاخه‌های بسیار؛
گاه آرام چون فارابی،
گاه ژرف چون پورسینا،
گاه جست‌وجوگر چون بیرونی،
و گاه
تلخ و درخشان چون خیام.

اما همه آنان
در یک چیز مشترک بودند:

آنان
در برابر تاریکی جهان
چشم فرو بستند.

اما حکمت،
در خراسان،
هرگز
در آرامش زاده نشد.

دانایی
در این اقلیم
فرزندِ امنیت نبود؛
فرزندِ سوختن بود.

زیرا این سرزمین
همواره
میانِ روشنایی و هجوم ایستاده بود.

از یک سو
کاروان‌های نور می‌آمدند؛
کتاب،
اندیشه،
ستاره،
و آواز.

و از سوی دیگر
بادهایی برمی‌خاست
که بوی خون می‌دادند.

گویی
تاریخ
بر خراسان

دو چهره نهاده بود:

چهره‌ای از خورشید،
و چهره‌ای از خاکستر.

بارها

شهرها

چون شمع‌هایی بزرگ افروخته شدند؛
و بارها

دستِ ویرانی

از راه رسید

و شعله‌ها را در خون خاموش کرد.

بلخ سوخت.

مرو فرو افتاد.

نیشابور

چنان در مرگ فرورفت

که گویی

زمین

دیگر تابِ نگاهِ داشتنِ آن همه اندوه را نداشت.

و بخارا...

آه، بخارا...

روزی

کتابخانه‌هایش

چون جنگلی از نور بودند؛

اما آنگاه

اسب‌ها

از میانِ اوراقِ گذشتند،

و دودِ کتاب‌ها

به آسمان رفت.

گویی

خودِ دانش

در آتش می سوخت.

مغولان آمدند؛
چون زمستانی بی پایان.

نه فقط دیوارها،
که حافظه شهرها را شکستند.

رودها
روزها
بوی مرگ می دادند،
و باد
خاکسترِ مدرسه‌ها را
بر دشت‌ها می پراکند.

مادران
نام فرزندانِ خویش را
در ویرانه‌ها صدا می زدند،

و هیچ پاسخی
بازنمی‌گشت
جز انعکاسِ گریه در سنگ.

اما شگفت آن بود
که خراسان
حتی در مرگ نیز
دست از اندیشیدن برنداشت.

در زیرِ سقف‌های فروپاشیده
باز
چراغی پیدا می‌شد؛
و در میانِ خاکستر
باز
کسی
بر صفحه‌ای سوخته
واژه‌ای می‌نوشت.

گویی
این سرزمین
رازی پنهان در جانِ خویش داشت:

اینکه ویرانی
پایانِ نور نیست.

پس حکمت
در خراسان
تنها از تأمل در ستارگان زاده نشد؛
از تماشایِ ویرانی نیز زاده شد.

آدمیان دیدند
که چگونه
شهرهایی عظیم
در یک شب
به غبار بدل می‌شوند.

پس دانستند
که قدرت
جاودانه نیست،
و شکوه جهان
بر لبه‌ای باریک ایستاده است.

از همین رو
اندیشه خراسانی
همواره
اندکی اندوه در خود دارد.

حتی در روشن‌ترین سخنانش
سایه‌ای از فنا پنهان است.

خیام
از همین خاک برخاست؛
از اقلیمی
که بارها

مرگ را
در هیئتِ لشکر دیده بود.

و شاید
از همین رو بود
که جام را
با چنین تلخیِ روشنی بالا می برد.

زیرا می دانست
جهان
پیش از آنکه رؤیا باشد،
گذر است.

و عارفانِ خراسان نیز
چنین بودند.

آنان
در دلِ این همه سوختن

به عشقی پناه بردند
که شمشیر
توان کشتنش را نداشت.

وقتی شهرها فرو می ریختند،
هنوز
ذکری آرام
در خانقاهی دور
ادامه داشت.

وقتی کتابخانه ها می سوختند،
هنوز
پیری ناشناس
حکمت را
از سینه به سینه منتقل می کرد.

زیرا خراسان
دریافته بود

که حقیقت
اگرچه خانه‌هایش ویران شود،
در حافظهٔ جان‌ها باقی می‌ماند.

و چنین شد
که این اقلیم
به سرزمینِ بازگشت بدل گشت.

هر بار که فرو افتاد،
دوباره برخاست؛
چون خورشیدی
که حتی پس از طولانی‌ترین شب
باز
از مشرقِ خون‌آلودِ جهان
طلوع می‌کند.

پس رنج
در خراسان

تنها مصیبت نبود؛
گونه‌ای معرفت بود.

معرفتی تلخ
که به انسان می‌آموخت:

هر آنچه می‌درخشد
فانی است،
اما خودِ روشنایی
هرگز
نمی‌میرد.

سرود ششم

زبانِ حماسه
انسان، آینهٔ کلمه

آغازِ سخن

از انسان است.

زیرا

جهان

پیش از آنکه دیده شود

در جانِ او

اندیشیده شد.

خاک

بسیار بود،

آب

بسیار بود،

ستاره‌ها

در آسمان بی‌شمار بودند؛

اما

تا آدمی

چشم نگشود

هیچ چیز
نام نداشت.

پس چون انسان
به جهان نگریست
کلمه پدید آمد.

و کلمه
نه تنها آوازِ زبان،
بلکه صورتِ جان بود.

هرچه در دل هستی نهفته بود
در آینه کلمه
پیدا شد.

از همین رو
حکیمان گفته اند:

انسان
کتابِ بزرگِ آفرینش است.

هر که این کتاب را بخواند
رازِ جهان را خوانده است.

و در خراسان
این کتاب
به آوازی بلند گشوده شد.

زیرا این سرزمین
از آغاز
جایگاهِ کلمه بود؛
جایی که واژه‌ها
چون ستاره
در آسمانِ زبان می‌درخشیدند.

مردمانش دانستند

که کلمه
تنها برای گفتن نیست.

کلمه
پلی است
میانِ خاک و معنا.

پس هر واژه
چون دانه‌ای در دلِ زمین کاشته شد؛
و از آن
درختی از حکمت رویید.

در این اقلیم
شاعر
تنها سازندهٔ سخن نبود؛
آینهٔ روحِ جهان بود.

و چون به درونِ خویش می‌نگریست

گویی
به ژرفای آفرینش نگاه می‌کرد.

زیرا انسان
عالمِ کبیر است
و جهان
عالمِ صغیر .

آنچه در آسمان‌هاست
در دلِ او نیز هست؛
و آنچه در دلِ اوست
در زبان
چهره می‌گیرد.

پس سخن
اگر از جان برخیزد
تنها صدا نیست؛
نوری است

که از درونِ انسان
به سویِ جهان می‌تابد.

و چنین بود
که در خراسان
کلمه
به حماسه بدل شد.

زیرا مردمان این سرزمین
دانستند
که اگر تن
فانی است
زبان
می‌تواند جاودانه شود.

پس دردهای خویش را
به آواز سپردند،
و امیدهای خویش را

در شعر کاشتند.

تا روزی
فرزندی از همین خاک
برخیزد
و از میانِ واژه‌ها
جهانی تازه بسازد.

زیرا
هرگاه انسانی
به حقیقتِ خویش آگاه شود
می‌فهمد:

او
تنها گویندهٔ کلمات نیست؛
خود
کلمه‌ای است
که جهان

با آن
خویش را می خواند.

آنگاه
در خراسان
مردی برخاست
که جانش
از خوابِ مردمان
آشفته بود.

نه با شمشیر آمد،
نه با سپاه؛
بلکه با پرسشی سوزان.

ناصرِ خسرو.

او

جهان را نگرست
و دید
که بازارها
پُر از هیاهویند
اما دل‌ها
از حقیقت تهی‌ست.

دید
که مردمان
نامِ دانایی بر زبان دارند
اما جان‌شان
در بندِ زر و سایه است.

پس آرام نگرفت.

زیرا روحِ او
چون پرنده‌ای بود
که در قفسِ عادت

تابِ ماندنِ نداشت.

شبِ
گویی ندایی پنهان
در عمقِ جانِش برخاست؛
چنان که خوابِ سالیان
از چشمِ او فرو ریخت.

و از آن پس
راه آغاز شد.

او
از شهرها گذشت،
از ریگزارها،
از کوه‌ها و دریاها؛
و هر منزل
برای او
نه فاصله‌ای در خاک،

که مرحله‌ای در بیداری بود.

می‌خواست
حقیقت را
نه از زبانِ مقلدان،
که از سرچشمه بشنود.

پس سفر کرد
چنان‌که گویی
تمام زمین
کتابی گسترده است
و او
هر گام را
سطری از معرفت می‌خواند.

اما هرچه بیشتر دانست
تنها تر شد.

این تقدیرِ حکیمان است.

زیرا آنان
چیزی را می بینند
که دیگران
از دیدنش می گریزند.

ناصر
بازگشت
اما خراسانِ او
دیگر
او را نمی شناخت.

شهرها
برای سخنِ او
تنگ شده بودند.

حقیقت

در گویش قدرت
سنگین می‌آمد؛
و مردمان

آوازِ آسان را

بیش از کلامِ بیدارکننده دوست می‌داشتند.

پس تبعید آغاز شد.

کوه‌های بدخشان

پناه او شدند؛

صخره‌های خاموش،

همدمِ اندیشه‌هایش.

و چه بسیار شب‌ها

که تنها

با ستارگان سخن گفت.

اما شگفت آنکه

رنج
او را خاموش نکرد.

هرچه تنها تر شد
زبانش
شفاف تر گردید.

گویی اندوه
آینهٔ جانش را
صیقل می داد.

پس واژه ها
در دهان او
چون سنگ آتش زنه بودند؛
سخت،
روشن،
و بیدارکننده.

او
شعر را
برای بازی لفظ نمی خواست.

سخن
در نظر او
امانتی مقدس بود.

می گفت:

کلمه
اگر راه حقیقت را ننماید
جز غبار هوا نیست.

پس زبانش
چون کوه بود؛
استوار،
کم گو،

و پُرتنین.

در روزگاری
که بسیاری
سخن را
برای نزدیکی به دربار می خواستند،
او
کلمه را
برای نجاتِ جان می طلبید.

و از همین رو
در شعرش
نانِ غربت هست،
تلخیِ تبعید هست،
برفِ کوهستان هست،
و تنهاییِ مردی
که حقیقت
او را

از همه چیز جدا کرده است.

اما در ژرفای آن همه رنج
آتشی خاموش نشدنی می سوخت.

زیرا ناصر می دانست
که انسان
اگر همه چیز را از دست بدهد
اما حقیقت را نگاه دارد،
هنوز
فقیر نیست.

و اگر
تمام جهان را به دست آورد
اما جاننش
از نور تهی باشد،
جز سایه‌ای سرگردان نیست.

پس در کوه‌های دور
مردی تنها ماند،
اما سخنش
از کوه‌ها فراتر رفت.

قرن‌ها گذشت،
شهرها ویران شدند،
کاروان‌ها از راه افتادند و بازگشتند،
اما هنوز
صدای او
در بادهای خراسان جاری است.

گویی
خودِ رنج
در زبانِ او
به حکمت بدل شده است.

و آنگاه
در خراسان
مردی برخاست
که می خواست
مرگ را
از حافظه جهان شکست دهد.

نه با تیغ،
نه با سپاه،
بلکه با کلمه.

فردوسی.

در روزگاری
که بادهای بیگانه
بر دیوارِ زبان می وزیدند،
او
تنها نشست

در کنارِ باغی خاموش
و به صدایِ فراموش شدگان گوش سپرد.

گویی
از ژرفای خاک
نامِ پهلوانان
او را می خواندند.

رستم،
سیاوش،
زال،
فریدون.

نام‌هایی
چون ستارگانِ دور
که بیمِ خاموشی داشتند.

و فردوسی دانست:

مردمی
که نام‌های خویش فراموش کنند،
روحِ خویش را گم خواهند کرد.

قلم را
چون شمشیری از نور برگرفت.

اما جنگِ او
جنگِ تن نبود؛
جنگِ حافظه بود
با فراموشی.

زیرا تاریکی
همیشه
با آتش نمی‌آید؛
گاه

در هیئتِ فراموشی می آید.

گاه

سرزمینی را
بی آنکه خونش بریزد
از درون تهی می کند.

پس فردوسی
در برابرِ این شبِ خاموش
ایستاد.

سال‌ها

واژه بر واژه نهاد؛
چنان‌که گویی
سنگ بر سنگِ دژی جاودانه می‌گذارد.

و هر بیت

چون ضربه‌ای بود

بر دیوارِ نیستی.

او

شاهنامه را نوشت

تا فقط

داستانِ بازگوید.

نه.

او می خواست

جانِ ایران را

از زیرِ خاکستر بیرون آورد.

زیرا می دانست

که کشور

تنها با مرز زنده نمی ماند؛

با حافظه زنده می ماند.

و حافظه
در زبان خانه دارد.

پس زبانِ پارسی
در دستِ او
چون رودی بزرگ شد؛
رودی
که رؤیاهای تاریخ را
با خود حمل می‌کرد.

در آن
هم بانگِ اسبان بود،
هم گریهٔ مادران،
هم درفشِ جنگ،
هم اندوهِ شکست.

فردوسی
تنها شاعرِ پیروزی نبود؛

شاعرِ تقدیرِ انسان بود.

او می‌دانست
که هر شکوهی
سایه‌ای از زوال در پی دارد.

از همین رو
در شاهنامه
حتی پس از بزرگ‌ترین فتح‌ها
بوی اندوه می‌آید.

رستم
با آن بازوانِ کوه‌وار
سرانجام
در چاهِ نیرنگ فرو می‌افتد.

سیاوش
پاک‌تر از آتش

اما خونش
بر خاک می ریزد.

و اسفندیار،
آن رویین تنِ مغرور،
سرانجام
چشم در تیرِ تقدیر می دوزد.

گویی فردوسی
می خواست بگوید:

در این جهان
هیچ نیرویی
برتر از زمان نیست.

اما با این همه
او
هرگز

به تاریکی تسلیم نشد.

زیرا باور داشت
که انسان
تا وقتی

نامِ داد و راستی را بر زبان می‌آورد،
شکستِ نهایی نخورده است.

پس پهلوانِ راستین
تنها آن نیست
که دیوان را بکشد؛
آن است
که در دلِ ویرانی
انسان بماند.

و این
رازِ بزرگِ شاهنامه بود.

کتابی
که در آن
نبردِ ایران و توران
تنها جنگِ دو سرزمین نیست؛
نبردِ روشنایی و فراموشی است،
نبردِ وفاداری و آز،
نبردِ انسان
با سایهٔ درونِ خویش.

از همین رو
شاهنامه
تنها کتابِ گذشته نیست.

آینه‌ای است
که هر نسل
چهرهٔ خویش را در آن می‌بیند.

و هنوز

هرگاه
بادِ شبانگاهی
بر دشت‌های خراسان می‌وزد،
گویی
آوازِ فردوسی
از دوردستِ تاریخ برمی‌خیزد:

که انسان
فانی است،
اما نامِ روشن
می‌تواند
از مرگ نیز
درازتر بماند.

سرودِ هفتم

درویشانِ آتش
پرندگانِ بی‌قرار

در خراسان
همیشه
کسانی بودند
که جهان
برای جانِ آنان
تنگ بود.

نه به زر آرام می گرفتند،
نه به قدرت،
نه به نام.

گویی
در سینهٔ ایشان
آتشی پنهان بود
که با هیچ آبی
خاموش نمی شد.

و آن آتش
عشق بود.

نه آن عشق
که در بازارها
بر زبان می‌گردد؛
عشقی

که آدمی را
از خویشتن تهی می‌کند
تا آینه حقیقت گردد.

پس درویشان برخاستند؛
پابره‌نه،
غبارآلود،
اما شکوه‌مندتر از پادشاهان.

و در میان آنان
عطار

چون بادی معطر
از کوچه‌های نیشابور گذشت.

او
دارو فروشِ تن بود،
اما دردِ جان را شناخت.

دید
که آدمیان
برای هر زخمی
مرهمی می‌جویند،
اما از بزرگ‌ترین زخم
غافل‌اند:

دوری از اصلِ خویش.

پس دکان را
بهانه‌ای کرد

برای تماشای رنجِ انسان.

هر که می‌آمد
تنها بیمارِ جسم نبود؛
روحی شکسته نیز
با خود می‌آورد.

و عطار
در چهرهٔ هر رهگذر
پاره‌ای از حیرتِ جهان را می‌دید.

تا آنکه دانست:

هیچ دارویی
جان را شفا نمی‌دهد
جز عشق.

اما عشق

راهی آسان نبود.

دریایی بود
که هر که در آن قدم نهاد
نام و نشانِ خویش را باخت.

پس عطار گفت:

تا انسان
از خویشتن نگذرد،
به حقیقت نمی‌رسد.

و آنگاه
داستانِ پرندگان آغاز شد.

پرندگانِ بی‌شمار
از هر سوی جهان گرد آمدند؛
هر یک

با زخمی پنهان،
با آرزویی دور.

یکی
در بندِ قدرت بود،
دیگری
اسیرِ زیبایی،
آن یکی
ترسان از رنج،
و دیگری
دل‌بسته نام.

اما هدهد
آنان را گفت:

اگر در پیِ سیم‌رخید،
باید
از خویش عبور کنید.

زیرا حقیقت
در آینه خودپرستی
پیدا نمی‌شود.

پس سفر آغاز شد.

وادیِ طلب،
وادیِ عشق،
وادیِ حیرت.

هر منزل
چیزی را از آنان می‌گرفت؛
گاه غرور،
گاه ترس،
گاه آرزوی جاودانگی.

تا پرنندگان

اندک اندک
سبک شدند؛
چنان که گویی
از خایِ خویش جدا می‌شوند.

و چه بسیار
که در میانهٔ راه افتادند.

زیرا همه
تابِ سوختن ندارند.

عشق
آتش است؛
هر چه جز حقیقت باشد
در آن می‌سوزد.

اما آنان که ماندند
سرانجام

به آستانِ سیمرغ رسیدند.

و آنجا
رازِ بزرگ را دیدند:

سیمرغ
جدای از ایشان نبود.

آنچه می جستند
در ژرفای جانِ خودشان پنهان بود.

پس دانستند
که سفرِ حقیقی
از شهری به شهر دیگر نیست؛
از ظاهر
به باطن است.

و انسان

تمامِ عمر
در جست‌وجوی چیزی سرگردان است
که از آغاز
در درونِ او
چون خورشیدی خاموش
حضور داشته است.

این بود
حکمتِ درویشانِ خراسان.

آنان
جهان را ترک نمی‌کردند
از سرِ نفرت؛
بلکه می‌خواستند
از غبارِ آن بگذرند
تا نور را بیابند.

و از همین‌رو

هر جا که می رفتند
اندکی آتش
در دل مردم می افروختند.

آتشی
که نه خانه ها،
بلکه تاریکی جان را می سوزاند.

و در خراسان
مردانی بودند
که حقیقت را
نه در کتاب ها،
که در روشنایی دل آدمی می جستند.

آنان
جهان را
چون سایه ای گذرا می دیدند

بر دیوارِ ابدیت.

و در میانِ ایشان

ابوسعید

چون چشمه‌ای آرام

در دشتِ مه‌آلودِ خراسان جوشید.

نه هیبتِ شاهان داشت،

نه جامهٔ فقیهان.

ساده بود

چون نانِ گرم،

چون آب،

چون لبخندِ کودکی

در صبحِ بهار.

اما در جانِ او

دریایی می‌خروشید

که هزار کتاب
تابِ وصفِ آن نداشت.

او
پیش از آنکه سخن بگوید،
بود.

و آنان که به خانقاهش می آمدند
پیش از آنکه واژه‌ای بشنوند،
گرمایِ حضورش را حس می کردند.

گویی
در کنارِ او
دل
اندکی سبک‌تر می شد.

زیرا ابوسعید دانسته بود:

حقیقت
بار نیست؛
رهایی است.

پس
درویشان را می‌گفت:

دل را
چون آسمان فراخ کنید.

کینه را رها کنید،
خود را رها کنید،

حتی
پادایشِ نیکیِ خویش را رها کنید.

زیرا تا انسان
در بندِ خویش است،
به خدا نمی‌رسد.

و او
خدا را
نه در هراس،
که در عشق می‌دید.

نه در تازیانه،
که در مهربانی.

چنان که گویی
جهان
از نفیس رحمت آفریده شده است.

پس خانقاه او
تنها جای عبادت نبود؛
پناه خستگان بود،
خانه گرسنگان،
جای گریستن بی‌پناهان.

و چه بسیار
که شبانگاه
در دیگِ خانقاه
نانی اندک بود،
اما دل‌ها
سیرتر از شاهان می‌رفتند.

زیرا ابوسعید می‌دانست:

گاه
یک لقمه نان
اگر با عشق همراه شود،
از هزار خطبه
مقدس‌تر است.

و در سماعِ درویشان
این راز آشکار می‌شد.

د ف می نواخت،
نی می گریست،
و جان‌ها
چون پرندگانِ رها شده
در هوایِ عشق می چرخیدند.

نه از سرِ بازی،
بلکه از آن رو
که روح
تابِ ایستادن نداشت.

زیرا هر که
ذره‌ای از آن شرابِ نادیدنی بچشد،
دیگر
در قفسِ خویش آرام نمی‌گیرد.

پس درویشان

می‌گردیدند،
می‌خواندند،
می‌گریستند،
و نامِ دوست را
چون آتشی مقدس
از دهانی به دهانِ دیگر می‌سپردند.

و ابوسعید
در میانِ آن حلقهٔ شور
گاه خاموش می‌شد.

زیرا می‌دانست
که حقیقت
در سکوت
ژرف‌تر سخن می‌گوید.

و آن سکوت
چنان وسیع بود

که گویی
بادهای خراسان
در آن نماز می خوانند.

آنگاه
درویشی از او پرسید:
«راه خدا کدام است؟»

و او لبخند زد؛
چنان که خورشید
بر برف زمستان.

و گفت:

«راه‌ها بسیار است،
اما نزدیک‌ترین راه
دل آدمی است.»

پس مردمان دانستند
که حکمت
همیشه
در پیچیدگی نیست.

گاه
در مهربانی ساده‌ای پنهان است؛
در دستی
که نانی می‌بخشد،
در چشمی
که اشک دیگری را می‌فهمد،
در دلی
که بی‌کینه می‌تپد.

و این بود
بسطِ بزرگِ خراسان:

آنکه جانِ انسان
از خویش
فراخ‌تر شود.

چنان‌که بتواند
جهان را
با همهٔ رنج‌ها و خطاهایش
در آغوش بگیرد.

و آنگاه
عشق
نه واژه،
که شیوهٔ بودن گردد.

در خراسان
گاه
بزرگ‌ترین حکمت

در جمله‌ای کوتاه
پدیدار می‌شود.

چنان‌که در دهکده‌ای خاموش
در کنار بسطام
مردی می‌زیست
که جهان
نام او را
با بوی نانِ گرم به یاد دارد:

ابوالحسن خرقانی.

نه مدرسه‌ای بزرگ داشت،
نه کتابخانه‌ای پرهیاهو.

خانه‌ای گلی بود
و دری
که همیشه

گشوده می ماند.

بر سرِ آن در
سخنی نوشته بودند
که چون خورشید
در تاریخِ دل ها تابید:

«هر که در این سرا درآید
نانش دهید
و از ایمانش میرسید.»

زیرا در نگاهِ او
آدمی
پیش از آنکه مؤمن یا کافر باشد
گرسنه است،
خسته است،
رهگذرِ راهی بلند است.

پس نخست
نان باید داد،
آب باید داد،
و آنگاه
اگر دل خواست
از آسمان سخن گفت.

خرقانی می گفت:

خدا
آن قدر بزرگ است
که از نامها نمی ترسد.

و رحمت
آن قدر وسیع است
که مرز نمی شناسد.

پس خانقاهش

چون پناهگاهی بود
در میانهٔ جهانِ خشن.

کاروانی می‌آمد،
درویشی می‌رسید،
بیگانه‌ای سرگردان
درِ خانه را می‌کوبید.

و پاسخ
همیشه یکی بود:

در باز بود.

نه پرسش از مذهب،
نه پرسش از زبان،
نه پرسش از سرزمین.

تنها

جایی برای نشستن،
کاسه‌ای نان،
و آتشی
که شبِ سرد را نرم کند.

و خرقانی
در آن خانهٔ کوچک
چنان می‌زیست
که گویی دلِ او
به وسعتِ جهان است.

می‌گفت:

«اگر در این جهان
غمگینی هست
و من آرامم،
این آرامش
ننگ است.»

پس درویشیِ او
گریز از مردم نبود؛
رفتن به میان مردم بود.

زیرا می دانست
که خدا
در دوردست‌های آسمان پنهان نیست؛
در دل آدمیان می‌تپد.

هر جا
که دستی گرهی بگشاید،
هر جا
که انسانی
بارِ انسانی دیگر را بردارد،
آنجا
نامِ خدا
بی صدا خوانده می‌شود.

و چنین بود
که خانه خرقانی
کوچک بود
اما جهان
در آن جا می گرفت.

شاهان می آمدند
و در کنار گدایان می نشستند.

دانایان می آمدند
و در برابر سکوت او
حیران می ماندند.

زیرا او
کتاب زنده‌ای بود
که هر صفحه‌اش
با مهربانی نوشته شده بود.

می‌گفت:

«کارِ مردانِ خدا
آسان کردنِ راهِ خلق است.»

و این سخن
چون چشمه‌ای
در جانِ خراسان جاری شد.

از آن پس
در این سرزمین
هر جا
دری به رویِ رهگذری گشوده شد،
هر جا

نانِ اندکی
میانِ بیگانگان تقسیم شد،
نامِ خرقانی

بی آنکه گفته شود
در هوا حضور داشت.

زیرا حکمتِ خراسان
در بلندترین برج‌ها زاده نشد.

در خانه‌های ساده
در کنار تنوره‌های گلی
در دل‌هایی
که وسعتِ آسمان داشتند
به دنیا آمد.

و آن آتش
که در جانِ درویشان می‌سوخت
همان آتش بود:

آتشی
که نه می‌سوزاند

بلکه گرم می‌کند.

آتشی

که انسان را
به انسان نزدیک‌تر می‌کند.

و خراسان
از آن آتش
هنوز
روشن است.

سرود هشتم

بلخ؛ رقصِ جان

بلخ، مادرِ بیداری

بلخِ بزرگ

آن شهرِ روشن
بر لبِ جیحون
چون تاجی بود
بر سرِ خراسان.

در او
باغ بسیار بود
و آبِ روان،
و مردمان
خوش‌گوی و دانا.

کاروان
شب و روز
بر دروازه‌های او می‌گذشت؛
از هند و چین
تا ری و بغداد.

هر کس

که به بلخ می‌رسید
می‌گفت:

«این شهر
بوی خرد می‌دهد.»

در بازارهای او
هم زر بود
و هم کتاب؛
و مردمان
سخن را
کم از گوهر نمی‌دانستند.

شب‌ها
در مدرسه‌ها
چراغ می‌سوخت،
و پیران
از جان و جهان

سخن می گفتند.

شهیدِ بلخی
در آن شهر
شعر می سرود
و اندوهِ روزگار
در سخنش
چون سایه‌ای نرم
پیدا بود.

ابوشکور
خرد را می ستود
و مردمان را
به دانایی می خواند.

می گفت:

«خرد

به از هر گنج است،
که گنج
روزی تمام شود
و خرد
همیشه افزایشد.»

پس بلخ
شهر شمشیر نبود؛
شهر سخن بود
و آگاهی.

و در آن روزگار
مردی بزرگ
در آن شهر برخاست؛
بهاء‌الدین ولد،
آن سلطانِ علما.

چون سخن می‌گفت

دل‌ها نرم می‌شد
و مردمان
خاموش
به آوازِ او گوش می‌دادند.

در خانهٔ او
کودکی بود
آرام و ژرف‌نگر،
که بسیار
به آسمان می‌نگریست.

نامش
محمد بود.

و کسی نمی‌دانست
که آن کودک
روزی
جهان را

به آتیش عشق روشن خواهد کرد.

گاه

در کوچه‌های بلخ

آهسته می‌رفت

و چنان در اندیشه فرو می‌شد

که گویی

آوازِ دوری را می‌شنود.

پدرش

او را

به دانش و معنا می‌خواند

و شهر

در پیرامونِ آن کودک

چون باغی روشن

گشوده بود.

در بلخ

هم فقيه بود،
هم شاعر،
هم درویش،
و هم مردانی
که شب‌ها
حرکتِ ستارگان را می‌نوشتند.

پس آن شهر
خاک تنها نبود؛
جان داشت.

و گویی
خراسان
در بلخ
خوابِ بزرگی می‌دید.

خوابی
که بعدها

در سماعِ مولانا

بیدار شد.

رقصِ جان

بخارا، آوازِ دورِ جهان

بویِ جویِ مولیان

همی آید هنوز،

اگرچه سال‌ها

بر آب رفته است.

و بخارا

آن شهرِ نرمِ روشن

در کنارِ رود

چون خوابی شیرین

در دلِ خراسان مانده است.

در او
باغ بود و سایه،
و آب
آهسته
در پایِ چنارها می‌گذشت.

مردمان
شادمانه می‌زیستند
و شب‌ها
از ایوان‌ها
آوازِ رود و چنگ
برمی‌خاست.

اما جهان
وفا ندارد.

آنچه امروز
چون بهار می‌شکفت،

فردا
بر خاک می ریزد.

رودکی
این را می دانست.

از این رو
در میان شادی
اندوهی پنهان داشت؛
چنان که کسی
در میانه بزم
ناگهان
به یاد مرگ افتد.

می گفت:

جهان
چون باد می گذرد،

و عمر آدمی
چون آبی است
که به دست نتوان نگاه داشت.

پس
تا دل توان داشت
باید مهربان بود،
باید آواز خواند،
باید نان را
با دیگری قسمت کرد.

زیرا
پس از ما
جز نامی کوتاه
بر زبان باد نمی ماند.

و بخارا
این سخن را

در کوچه‌های خویش
آهسته تکرار می‌کرد.

در مدرسه‌ها
حکمت بود،
اما در باغ‌ها
حقیقتی دیگر.

برگ
از شاخه فرو می‌افتاد
و مرد دانا
خاموش می‌شد.

چه،
بسیار چیزها را
برگِ زرد
بهتر از کتاب می‌آموزد.

و رودکی
آن پیرِ بینادل
می دانست
که روشنیِ جهان
از ماندگاری نیست؛
از گذشتن است.

گل
اگر جاودانه می بود
این گونه عزیز نبود.

آواز
اگر پایان نداشت
دل را نمی لرزاند.

و انسان
از آن رو
چنین سوزناک است

که می‌داند
فانی است.

پس بخارا
شهر شادی تنها نبود؛
شهر اندیشیدن
به زوالِ زندگانی بود.

شهری
که در آن
چنگ‌نوازان
از مرگ سخن می‌گفتند
و حکیمان
در میانِ خنده
اندوه جهان را پنهان می‌کردند.

و شب‌هنگام
آنگاه که ماه

بر آب می افتاد،
گویی خود خراسان
به یادِ روزهایِ رفته
آه می کشید.

به رقصِ جان
هرات؛ مناجاتِ آتش

هرات
شهرِ روشنِ خراسان
در آغوشِ بادهایِ نرم
چون دلی بود
که پیوسته
به یادِ خدا می تپد.

در کوچه‌هایش
بویِ خاکِ بارانِ خورده
و صدایِ قدم‌هایِ درویشان

درهم آمیخته بود.

و شب‌ها
چون چراغ‌ها
در خانقاه‌ها می‌سوخت،
دل‌ها
آهسته
به سوی آسمان می‌رفت.

در آن شهر
پیری بود
ساده و سوزان.

نامش
عبدالله بود؛
آن پیرِ هرات.

چون سخن می‌گفت

سخنش
چون آبی زلال
بر جان می ریخت.

می گفت:

«الهی،
ما را آن ده
که آن به.»

و مردمان
در کنار او
می آموختند
که راه خدا
نه در دوردست‌ها،
که در دل شکسته انسان است.

الهی،

اگر بهشت خواهیم
از سودا بود؛
و اگر تو را خواهیم
از عشق است.

الهی،
ما را
نه تابِ عدلِ توست
و نه طاقتِ فراقِ تو.

پس
به فضلِ خویش
ما را نگاه دار.

در هرات
چنین سخن‌ها
چون آتش
در دل‌ها می‌افتاد.

درویشی
از راه می‌رسید
با جامه‌ای کهنه،
و در چشم‌هایش
دریایی از اشک بود.

می‌گفت:

«ای دوست،
ما تو را برای خود نمی‌خواهیم؛
خود را برای تو می‌خواهیم.»

و پیر
لبخندی آرام می‌زد.

چه،
در خراسان

عشق
دانشی دیگر بود؛
دانشی
که در کتاب‌ها نمی‌آمد.

آن را
در گریهٔ شبانهٔ عارفان
و در خاموشیِ دل
می‌توان یافت.

هرات
از این رو
شهرِ سنگ و بازار نبود؛
شهرِ مناجات بود.

شهری
که در آن
شب‌ها

ستارگان
چون دانه‌های اشک
بر آسمان می‌نشستند.

و گویی
خراسان
در هرات
با خدای خویش
نجوا می‌کرد.

چرا که
هر جا
دلِ عاشقی می‌تپد،
آنجا
مشرقِ وجود است.

سرودِ نهم

نیشابور؛ خاک و فیروزه

گریهٔ آفتاب بر خاکِ دانایان

نیشابور

چون پرنده‌ای زخمی

بر دشتِ خراسان نشسته بود؛

اما در زخمِ او

نوری بود

که خاموش نمی‌شد.

خاکش

بویِ باران و کتاب می‌داد،

و باد

چنان در کوچه‌هایش می‌وزید

که گویی

از روزگارانِ دور
پیامی فراموش شده می آورد.

در آن شهر
هر سنگ
حافظه‌ای داشت،
و هر درخت
گویی نامِ مردی دانا را
در برگ‌های خویش پنهان کرده بود.

صبحگاهان
آفتاب
آرام
بر گنبدها می نشست،
چنان که مادری
بر چهرهٔ کودکی خویش
دستِ مهر کشد.

و مردمان
در زیرِ آن روشنایی
نان می پختند،
شعر می خواندند،
و از رازِ بودن
سخن می گفتند.

اما نیشابور
شهرِ شادیِ آسان نبود.

در جانِ او
اندوهی کهن
چون رودی پنهان
روان بود.

گویی
از آغازِ جهان
می دانست

که هر شکوفه‌ای
روزی
بر خاک خواهد افتاد.

از این رو
شوقِ زندگی
در آن شهر
همیشه
با اشک درآمیخته بود.

کودکی
در کوچه‌ای می‌خندید،
و پیری
در همان دم
به گورستان می‌رفت.

گلی
در باغ می‌شکفت،

و بادی سرد
برگ‌های زرد را
بر دیوارها می‌پاشید.

و مردمانِ نیشابور
این راز را
خوب می‌دانستند:

که زیبایی
از ماندن نیست؛
از گذشتن است.

فیروزه
از دلِ تاریکیِ سنگ
زاده می‌شود،
و جانِ آدمی
از رنج
صیقل می‌یابد.

پس در آن شهر
گریه
گونه‌ای دانایی بود.

عارف
در نیمه‌شب می‌گریست،
و شاعر
در میانِ بازار
لبخند می‌زد.

چه،
هر دو
می‌دانستند
که جهان
خوابی کوتاه
در زیر آسمانی بی‌انتهاست.

و نیشابور
در میان دشت‌های خاموش
چون چراغی می‌سوخت؛
چراغی
که روغن آن
از شوق و اشک بود.

شب
آرام آرام
بر نیشابور فرود آمد؛
چنان‌که خاکستری سرد
بر آتش خاموش.

باد
در کوچه‌های متروک
می‌گشت
و صدای خویشتن را
از دیوارهای ترک‌خورده

باز می‌شنید.

گویی شهر
سال‌ها بود
که با سایه‌های خود
تنها مانده است.

گنبدها
در مه غبارآلودِ شب
چون سرهای بریده پادشاهان
خاموش ایستاده بودند،
و مناره‌ها
دست‌های سنگیِ دعایی بودند
که دیگر
به آسمان نمی‌رسید.

در باغ‌های کهن
آب

آهسته می گذشت،
اما دیگر
کسی
آوازِ رود را نمی شنید.

درختان
چون پیرانِ فراموش شده
بر خاک خم شده بودند،
و برگ‌ها
یکی یکی
بر زمین می افتادند؛
چنان که نامه‌هایی بی پاسخ
از دست باد.

نیشابور
آن شب
چون کتابی سوخته بود؛
نیمی خاکستر،

نیمی خاطره.

و ماه

بر ویرانه‌ها

چنان می‌تابید

که گویی

بر استخوان‌های جهان

نور می‌ریزد.

کجا رفتند

آن مردانی

که در مدرسه‌ها

از ستارگان سخن می‌گفتند؟

کجا رفت

آن خنده‌ها

که در بازارها

میان بوی نان و ادویه

می پیچید؟

اکنون
تنها باد مانده بود
و چند در نیمه باز
که شب
در آن‌ها
رفت و آمد می کرد.

گویی زمان
از آن شهر
عبور کرده
و روح خویش را
بر خاک جا گذاشته بود.

و در دوردست
صدای کاروانی خاموش
می آمد؛

نه از راه،
که از حافظهٔ جهان.

شتران
آهسته

در مه پیش می‌رفتند،
بی آنکه کسی بداند
از کجا می‌آیند
و به کجا می‌روند.

چرا که
در نیشابور
مرزِ خواب و بیداری
دیرزمانی ست
که فروریخته است.

اینجا
حتی مردگان نیز

چنان در خاک خفته اند
که گویی
هنوز
به چیزی می اندیشند.

و شهر
در زیر آسمانِ سرد
همچنان
آهسته

برای خویش
مرثیه می خواند.

سبزوار

خاکِ بیدار

مرثیه باد بر دیوارهای کهن

و چنین گویند
که سبزوار
در آن سال‌ها
شهری بود استوار
بر کنار دشت‌های بادخیز خراسان؛
شهری نه چندان خرم چون بخارا
و نه چنان پرشکوه چون بلخ،
اما در او
صلابتی بود
که از رنج بسیار زاده شود.

هوای او
غبارآلود بود
و باد
بیشتر روزها
بر باروی شهر می‌وزید؛
چنان‌که گویی
دشت

با مردمانِ شهر
سخنی ناگفته دارد.

و مردمانِ آن ناحیت
سخت جان بودند
و کم خنده،
اما چون دوستی می ورزیدند
در آن ثباتی بود
مانند کوه.

در بازارهای شهر
بوی نان گرم
و عرق اسبان
درهم می آمیخت،
و مردان
زیر سایهٔ دکان‌ها
از قیمتِ گندم
و اخبارِ راه‌ها

و جورِ زمانه
حدیث می کردند.

اما در پس این همه
اندوهی پیدا بود
که از دیدهٔ دانایان
پنهان نمادی.

چه،
سبزوار
بسیار ویرانی دیده بود
و بادهای این دشت
نام کشتگانِ بسیار
با خویش می بردند.

شبانگاه
چون غوغایِ بازار فروخفتی
و چراغها

یک‌یک خاموش گشتی،

شهر

چنان نمودی

که پیرمردی تنها

بر کنارِ راهی دور

نشسته باشد.

دیوارهایِ کهن

ترک برداشته بود

و در بعضی کوچه‌ها

جز صدایِ باد

هیچ شنیده نشدی.

و باد

عجیب بادی بود؛

گاه چنان آرام

که آدمی پنداشتی

دستی بر مویِ او می‌کشد،

و گاه چنان تلخ
که در و دیوار
از آواز او بلرزیدی.

و پیرانِ شهر گفتندی
که این باد
از دشت‌های دور می‌آید،
از جاهایی
که خونِ بسیار بر خاک ریخته‌اند.

و من چنین دانم
که شهرها نیز
چون آدمیان
حافظه دارند.

چه،
سبزوار
اگرچه برپا بود

در دلِ خویش
خرابه‌هایی پنهان داشت
که هرگز آباد نگردید.

گاه
کودکی در کوچه می‌دوید
و بانگِ خندهٔ او
در شهر می‌پیچید؛
اما ناگاه
چنان خاموشی‌ای فرومی‌آمد
که گویی
خودِ زمان
از رفتن بازایستاده است.

و ماه
بر بام‌های گلی
سرد می‌تأبید،
و سایهٔ مناره‌ها

بر زمین
دراز می‌شد؛
چنان‌که انگشتانِ دستی غمگین
بر خاک.

و در آن ساعت
هر که دلِ بیدار داشتی
دانستی
که جهان
بر هیچ‌کس وفا نمی‌کند؛
نه بر پادشاه،
نه بر درویش،
نه بر شهر.

اما با این همه
مردمانِ سبزوار
بامدادان
باز

دکان‌ها بگشودندی
و نان پختندی
و کودکان را
به مکتب فرستادندی.

و این
خود
گونه‌ای شجاعت بود.

خوارزم
آینه خون و آب

و
خوارزم
در آن روزگار
شهری بود بزرگ

بر کنارِ آب‌هایِ جیحون؛

سرزمینی

که بادهایِ سردِ شمال

بر او می‌وزید

و آب

در رگ‌هایِ خاکش

چون جان می‌دوید.

در آن ناحیت

مردمان

با آب و باد

خو گرفته بودند،

چه،

اگر آب برمی‌گشت

زمین می‌مرد،

و اگر باد برمی‌خاست

شن

بر خانه‌ها فرومی‌ریخت.

اما با این همه
در خوارزم
چراغِ دانش روشن بود
و مدرسه‌ها
از آوازِ بحث و تأویل
خالی نماندی.

فقیهان بودند
و حکیمان،
منجمان بودند
و صوفیان؛
و در میانِ ایشان
شیخی بود
که او را
نجم‌الدینِ کبری گفتندی.

مردی عظیم‌هیت

با چشمانی
که گویی
شبِ بسیار دیده‌اند.

و او
مریدان را می‌آموخت
که آدمی
تنها این خاک و استخوان نیست،
بل در درونِ خویش
دریایی دارد
که اگر بیدار گردد
آسمان را در خود تواند دید.

گفتی
هر جان
ستاره‌ای است
در حجابِ تن،
و هر دل

آینه‌ای است
که اگر از غبارِ آز پاک شود
نورِ حق در او افتد.

و خانقاهِ او
پناهِ خستگان بود؛
آنان که از غوغایِ جهان
به تنگ آمده بودند،
آنجا
ساعتی
آرام می‌یافتند.

اما جهان
آرام نمی‌ماند.

از مشرق
غبارِ برخاست؛
غبارِ اسبانِ مغول.

و خبرها
چون بادِ زهرآگین
از شهری به شهری می‌رفت:
که آبادی‌ها سوخته‌اند،
و کتاب‌ها
در آتش افتاده‌اند،
و خون
در کوچه‌ها
چون جوی روان است.

آنگاه
ترس
بر دلِ مردمان افتاد.

بسیاری
از شهر بیرون رفتند،
و بسیاری

در خانه‌ها
در انتظارِ مرگ نشستند.

و مریدان
شیخ را گفتند:
«ای پیر،
وقتِ رفتن است.»

اما او
خاموش ماند.

پس از زمانی دراز
گفت:
«این خاک
سال‌ها
مرا پناه داده است؛
اکنون
چگونه او را تنها گذارم؟»

و گویند
که چون سپاهِ مغول
به شهر درآمد،
شیخ

خرقه بر تن داشت
و نیزه‌ای در دست.

نه از بهرِ جنگ،
که از بهرِ آنکه
آدمی
در ساعتِ آخر
نیز

باید بر حقیقتِ خویش بایستد.

و خوارزم
آن روز
در خون و آتش غرق شد.

باد
خاکسترِ کتاب‌ها را
بر آب می‌برد،
و جیحون
خاموش
از کنارِ ویرانه‌ها می‌گذشت؛
چنان‌که گویی
جهان
هرگز این همه فریاد نشنیده است.

اما در میانِ آن ظلمت
نامِ نجم‌الدین
باقی ماند؛
چون چراغی
در شبِ بی‌پایان.

چه،

شهرها
ویران می‌شوند،
و باروها
فرومی‌ریزند،
اما آن نور
که آدمی
در دلِ دیگری می‌افروزد
از تیغ و آتش
ایمن‌تر است.

و من چنین دانم
که خوارزم
اگرچه در خاک افتاد،
در حافظهٔ خراسان
هرگز نمرد.

زیرا بعضی سرزمین‌ها
با سنگ و گل زنده نیستند،

با جانِ مردانی زنده‌اند
که در تاریکی
چراغ نگاه داشتند.

سرودِ دهم

مشهد؛ قبلهٔ نور

شهرِ زائران و کبوتران

و چنین بود

که در میانهٔ دشت‌های خراسان،

شهری آرام آرام

از اندوه و عشق

برآمد؛

نه چون شهرهایِ دیگر

که به فرمانِ شاهان ساخته شوند،

بل چون چراغی
که از دلِ شب
خودبه خود
روشن گردد.

و آنجا
ابتدا
جز آبادیی اندک نبود
و باغ‌هایی پراکنده
بر کنارِ راه.

اما چون آن خورشیدِ خاموش شد و
در خاکِ طوس
آرام گرفت،
زمین
دیگر همان زمین نماند.

چه،

بعضی خاک‌ها
جسد نمی‌پذیرند؛
نور می‌پذیرند.

و از آن روز
کاروان‌ها
از هر سوی جهان
روی بدان نهادند؛
از بلخ و هرات،
از مرو و بخارا،
از ری و گرگان،
و حتی از سرزمین‌هایی
که مردمانش
نام خراسان را
چون افسانه‌ای دور می‌شنیدند.

و هر که می‌آمد
چیزی با خویش می‌آورد:

یکی درد،
یکی امید،
یکی نذر،
و دیگری
دلی شکسته.

و شهر
آهسته آهسته
از گام‌های زائران
بزرگ شد.

بازارها برپا گشت
و رباط‌ها ساخته آمد،
و در کوچه‌ها
آوازِ مردمان
با بوی نانِ گرم
درمی‌میخت.

اما جانِ شهر
نه در بازار بود
و نه در بارو؛
بل در آن سکوتی بود
که شبانگاه
بر گنبدِ زرین فرومی آمد.

چه،
آدمی
گاه در هیاهوی جهان
خویشتن را گم کند،
اما در کنار آرامگاهِ مردانِ نور
دوباره
صدایِ جانِ خویش را بشنود.

و کبوتران
بر فرازِ گنبد
دایره وار می گشتند؛

چنان که گویی
روحِ دعاها
در هوا پرواز می کند.

و پیران گفتندی
که این شهر
بر اشک بنا شده است؛
اشکِ آنان
که از دور آمده اند
تا اندکی
سبک تر بازگردند.

و در شب های زمستان
چون برف
آرام بر بام ها می نشست،
چراغ های حرم
از دور
چون ستارگانی نزدیک

در تاریکی می درخشید.

و مسافران
در آن لحظه
پنداشتندی
که آسمان
اندکی

به زمین نزدیکتر شده است.

و من چنین دانم
که مشهد

تنها شهری در خراسان نیست؛
پناه دل‌هایی‌ست
که جهان

بسیار خسته‌شان کرده است.

چه،
آدمی

تا امیدی در دل دارد
راه را ترک نمی‌کند،
و خراسان
از آغاز
سرزمینِ راه و روشنایی بوده است.

توس؛ دروازهٔ حکمت
شهرِ کتاب و خرد

طوس
خراسان
شهری گسترده
در میان دشت‌های بادخیز،
با باغ‌هایی که در بهار
چون زمرد می‌درخشند
و خاکی که در دل خویش
بسیار نام‌ها نهان داشت.

نه آن شهری بود
که تنها به بازار و بارو شناخته شود،
بل شهری بود
که آوازه او
در کتاب‌ها می‌گشت.

چه،
در آن خاک
مردانی برخاسته بودند
که هر یک
چراغی در شب جهان افروختند.

و نخست
حکیم توس
ابوالقاسم فردوسی.

مردی که

نه شمشیر در دست داشت
و نه تاج بر سر،
اما با سخنِ خویش
جهانی را زنده کرد.

او
در خلوتِ سال‌هایِ دراز
کتابی ساخت
که در آن
نامِ ایران
چون خورشید برآمد.

و در آن کتاب
پادشاهان بودند
و پهلوانان،
اما پیش از همه
روحِ مردمانی بود
که نمی‌خواستند

در گردِ فراموشی
گم شوند.

و از آن پس
نامِ طوس
با نامِ او
در تاریخ
گره خورد.

اما این خاک
تنها زادگاهِ حماسه نبود؛
جایگاهِ اندیشه نیز بود.

در آن ناحیت
امام محمد غزالی برخاست؛
مردی که در علم
چنان پیش رفت
که مدرسه‌های بغداد

نام او را با احترام یاد کردند.

او
دل خویش را
در میان عقل و ایمان
جست و جو کرد
و دانست
که دانش
اگر با جان همراه نشود
آدمی را
به حقیقت نمی‌رساند.

و در روزگاری دیگر
خواجه نصیرالدین طوسی
از همین خاک
برآمد؛
مردی
که ستارگان را می‌شناخت

و راه اندیشه را
چون ریاضیات
استوار می‌کرد.
او

چنان در آسمان می‌نگریست
که گویی
زمین را از یاد می‌برد.

اما حقیقت آن بود
که می‌خواست
میان زمین و آسمان
نظمی بیابد
که عقل آدمی
در آن آرام گیرد.

و پیش از ایشان
خواجه نظام‌الملک
از همین سرزمین

برخاسته بود؛
مردی
که دانست
پادشاهی بی دانش
پایدار نمی ماند.

پس مدرسه ها بنا کرد
و نظامیه ها برپا داشت
تا علم
چون آب
در شهرهای اسلام روان شود.

و در روزگاری کهن تر
شیخ طوسی
از این خاک
به بغداد رفت
و علمِ فقه و کلام را
چنان استوار ساخت

که پس از او
بسیاری
در سایهٔ آن نشستند.

و بدین گونه
طوس
چون دروازه‌ای شد
میان زمین و اندیشه.

کاروان‌ها
از راه می‌آمدند
و با خود
ابریشم و ادویه می‌آوردند،
اما از این شهر
چیزی دیگر می‌بردند:

کتاب.

چه،
در این خاک
دانش
چون چشمه‌ای
از دل زمین می جوشید.

چنین دانند
که شهرها
با زر و سنگ بزرگ نمی شوند؛
با اندیشه بزرگ می شوند.

و طوس
از آن شهرها بود
که دیوارهایش
اگرچه از گل ساخته شده بود،
اما دروازه‌هایش
به سوی آسمان حکمت
گشوده بود.

طوس بی‌همتا و بیماند

نگاهِ خداوند و کیمیایِ روح

بشنو ای دلِ مشتاق

داستانِ شهری را

که خاکش خدایان را

بر پا می‌داشت،

و در خلوتِ شبانگاهانِ بی‌کران

آوازِ ستارگان

پیغامِ رازِ بی‌پایان بود.

طوس تو ای بیماند!

که نه چون دیگران

تنها شهری زودگذر و خاکی،

بل شهری بودی

که روحِ آسمان‌ها

در رگ‌هایت می‌جوشید،
و هر سنگت
بیانی بود از سخنِ خداوند.

ای سرزمینِ کیمیاگرانِ دل!
که در کوچه‌پس‌کوچه‌هایت
بیانِ رازِ عشق و هستی
چون آتشِ فروزان
هر دم فروزان می‌ماند.

تو را پیش چشمِ آسمان‌ها
از دودهٔ رنج‌ها
پاک ساختند،
در مهرِ لحظه‌ها
نقشِ جاودانگی زدی.

خداوند
نگاهی به تو داشت،

نگاهی که چون کیمیاگر،
از دلِ سنگ و سیمان
روح می‌ساخت؛
روحي که بی‌همتا بود،
روحي که از جنسِ نور
و از عشق،
و از جانِ آفتاب.

طوس، تو بمانند
در تاریخ
چون شعله‌ای زبانه کشیدی،
که نمی‌توان خاموشش کرد.

کوه‌ها در حضورت سر فرود آوردند،
بادها با تو سخن گفتند،
و رودها
سرودِ جاودانگی خواندند.

چه هر شهر،
زادهٔ خاک است،
اما تو،
زادهٔ آتش.

آتشِ دلی به پا آمده،
که هر کینه و دود را
به دودِ رفته‌ها سپرد.

و در دلِ تو
هر واژه چون الماس است،
که در آتش جان
برابر شده است.

تو را نه زمان
و نه مرگ می‌تواند
به زنجیر فروبرد،
چون تو

در هر صدای شاعر،
در هر صدای دل،
در هر نغمهٔ عشق،
بازتاب می‌یابی.

ای طویسِ بیمانند،
شهرِ روح و آتش،
هنوز هم در نگاهِ خداوند
چون خورشید می‌درخشی،
و هنوز هم
کیمیایِ وجود را
در آغوش داری.

بشنو این سرود را
که از جانِ خاک برمی‌آید؛
که هر کجا که روی،
نشانه‌ای از توست،
نشانه‌ای از جاودانگی

سرود یازدهم

خراسان
زادگاه اسطوره و پرسش

خراسان،
آفتابِ نخستینِ پرسش بود؛
سرزمینِ خاموشِ ندیده‌ها،
و کعبهٔ رازهای ناگفته.

در سکوتِ خاک،
هر ذره
چون جرقه‌ای از اندیشه می‌درخشید؛
بادی نرم

زبانِ سنگ‌ها را باز می‌خواند؛
و هر نفسِ زمین،
ندای گمشده‌ای بود در وادیِ سوال.

آنجا،
از سایه‌های سنگینِ رویاها،
جهانی آغاز می‌شد؛
جهانی که در آن
نور و تاریکی،
رقصِ ابدی داشتند؛
و شب، چون پرده‌ای نازک،
رمزهای خفته را بر می‌افکند.

موجِ زمان،
از دلِ کویِ خاموش،
حکایتی کهن می‌آفرید؛
حکایتی از نغمهٔ آفتاب
که لانه‌گزینِ دل‌های بیدار بود.

خورشید هر دم،
در سینهٔ این خاک،
چراغانی نور می افروخت؛
و باد،
با زبانِ صمیمیِ رازها،
افسانه‌های هزارساله را زمزمه می کرد.

آن جا،
هر سایه،
آینه‌ای بود بر حالِ پرسشِ جاودان؛
و هر نگاهِ خسته،
نجوای بازگشت به خویشتن.

خراسان،
چشمِ جنگلِ خیال بود؛
جایی که درختانِ اسطوره،
بر شاخه‌ای از نگاهِ بی‌نهایت،

ثمر می دادند؛

دانه‌های اندیشه، در بسترِ بارانِ سکوت،
سینه سپر می کردند در برابر تندبادِ نگاه‌های
بی حوصله.

زمینِ خراسان،
نه خانه ایستایی،
که گهوارهٔ سیالِ حرکت و تغییر بود؛
ساقه‌های عدالت
در دل خاکِ آینه‌دارش،
رشد می کردند؛
در برکه‌های سر به زیرش،
عشق و حکمت، چون دو بالِ عظیم،
می بالیدند به سوی آسمان‌های بی کران.

خورشید

در هر دم،

دستخوش نوازشی مهربان

به سرِ شبِ می کشید؛

و باد،

همچون سراینده‌ای خاموش،
دکلمه‌ای از ستیز و سازش حیات،
با خود می برد.

ای خراسان!

تو خاکِ سرشار از سوال؛

تو زادگاهِ آفتاب‌های

کوچک و بزرگ

که در دلِ شب،

چراغانی می کنند راه جویندگان؛

تو را باور داریم

چون زبانی بی کلام؛

چون شعری که با هر واژه اش،

آفتابی تازه بر می افروزد؛

و دلی را

بشکوفاند به سوی دیدنِ ناشناخته‌ها.

ما در سایهٔ تو نشستیم،
عاشقان و اماندهٔ نور،
و صدایِ تو را
در شعلهٔ هر کلمه
می‌جوییم؛
تا سرودِ جاودانِ تو را
در سویدای دل‌ها بنشانیم.

حکمت و عشق؛ دو بال خراسان

و
حکمت در خراسان،
چون چشمه‌ای زلال و ژرف،

از دلِ سنگ‌های کهن سر بر می‌آورد؛
چشمه‌ای که جاری بود
به زبانِ ستاره‌ها و شب‌نم‌های آفتاب،
و هر قطره‌اش، سرشار
از یادگار خاموشان پرگناه و بی‌گناه.

این آبِ ناب نیست
که تنها سیراب کند زمین را،
که بلکه جان‌های تشنه را
به دریایی از دریافتی‌ها می‌کشاند؛
همچون نسیمی روشن
که در تاریکی،
چراغانیِ سیاره‌های دور را افشا می‌کند.

آن چشمه‌ی حکمت،
نگهبانِ شب‌های بی‌پایان بود؛
و در تلالو هر موجش
پژواکِ نغمه‌های فراموش‌نشده می‌پیچید؛

نغمه‌هایی که همچون رودخیزانِ بی‌قرار
وادیِ قلب و جان انسان را درنوردیدند.

و عشق،
آتشین‌ترین بارِ سپید،
سوزانی در جانِ خاک،
برگی سرخ از باغِ یارِ جاودان؛
عشقی که نسیمی بود
از بوستانِ سرخِ خیال،
وزنده بر بالِ شکفتن،
در تیرگی‌ها زاده می‌شد.

عشق در خراسان،
نه صدای تنها بود، نه فریادِ خاموش،
بلکه سازِ ساربانانِ بی‌قرار،
که با هر نغمه‌شان،
رطوبتِ باران را
بر خاکِ زمان می‌نشاندند.

این دو، حکمت و عشق،
دو بالِ سترگِ خراسان بودند؛
که با هر پروازشان،
گذر از شکنجه‌ی زمان و تاریکی‌ها را نوید
می‌دادند؛

پرنده‌هایی که می‌دانستند
به آسمانِ بی‌کران،
زیبایی حکمت و آتشِ عشق
چون چه چیزی باید برسند.

از زبان حکما و عرفا بر ما رسید
که این دو
همراه و همسفرند؛
که هرگز نباید طوری از هم گسیخت که
یکی بر دیگری غالب آید؛
که حکمتِ بی‌زبانِ عشق،
چون دریایی بی‌کران،

پر از تلاطم و سکوت‌های مبهم است؛

و عشقِ بی‌حکمت،
چون شعله‌ی سرکشِ آذرخش،
که بر پیکره‌ی تاریکی می‌جهد،
اما سرانجام می‌میرد
بی‌آنکه ریشه‌ای یافته باشد.

در بستر این آغوش بزرگ
خراسان،
حکمت و عشق،
چون دو رودی روان،
یک‌رنگ در بسترِ خاک جاری می‌شدند؛
و در آن جریان بی‌پایان،
دانه‌های فهم و دلدادگی،
بر گل‌های سپیدِ زمان می‌نشستند.

هر نگاه در خراسان،

قطره‌ای از این نغمه بود؛
هر لبخند، شکوفه‌ای بود
که در آفتابِ زندگی می‌دمید؛
و هر گام در کوچه‌های آن،
شعری بود در ستایش پیوندِ این دو.

ای خراسان،
تو چشمه‌ی جوشانِ عقل،
و باغِ آتشینِ عشق؛
تو همیشه در پروازی
که پروانه‌های روشن را به سوی نور
رها می‌کنی؛

تو همیشگی‌ات را
نه در ایستایی،
که در حرکتِ همین بال‌ها جستجو کرده‌ای؛
در اقیانوس بی‌کرانِ رازها و امیدها؛
و ما در سایه‌ی تو ایستاده‌ایم،

پرسندگانِ بی‌تابِ حقیقت،
پیروانِ رقصِ بی‌پایانِ حکمت و عشق،
که با هر نغمه،
سرودِ تو را، خراسان،
زنده می‌کنیم.

خراسان، زیبایی، عدالت و تجلی حکمت

در سرزمین خراسان،
زیبایی نه رنگی بود تنها،
که نغمه‌ای بود آسمانی،
ترکیبی از نور و سایه،
آغوشی که عدالت در آن متولد شد؛
عدالتی که لبخندش
تاج گردن انسانیت گردید.

زیبایی، چون پروانه‌ای در باغ رازها،
سال‌ها به انتظار نشست،
تا عدالت، آن شمشیر بیدار،
پروازش دهد؛
شکوه و عظمت
در هارمونیِ این دو،
چون نغمه‌ای جاودان در دل زمین پیچید.

عدالت، نه صدای خشن قانون،
که نور آرامی از خورشید حکمت،
که در تاریکی جان‌ها،
راه را روشن می‌کرد؛
راهی که بر سنگفرش حقیقت،
نقش‌های طلایی برمی‌انداخت.

خراسان که بود،
آینه‌ای از تاریخ‌ها،

کتابی سنگی که برگ‌هایش
تاریخِ انسان را بر دوش می‌کشیدند؛
در آن، هر فصل حکایت عدالت بود،
و هر سطر، تجلی حکمتِ جاودانه.

زیبایی در دل عدالت می‌رقصید،
چون شراری که در شب‌های بی‌احساس،
گرمایی می‌آفرید؛
و عدالت، ردّای زیبایی را به دوش کشید،
تا فراتر از غروب‌ها،
تابان بماند.

خراسان،
سرزمین آهنگ‌های ناگفته و گام‌های بلند،
خانهٔ تجلی قوانین آسمان و زمین،
جایی که حکمت، عدالت و زیبایی
همراهانی ابدی بودند؛
و سرودِ این سه،

در دلِ گوه‌ها و صحراها،
تا ابد طنین انداز است.

پس بر این خاک مقدس،
دست عدالت را بفشار،
نگاه زیبایی را دریاب،
و حکمت را چراغ راه کن؛
زیرا خراسان،
قهرمانِ قصه‌های خرد و عشق است،
و شکوه‌اش، سرودِ بی‌پایان هستی.

سرود دوازدهم

سرچشمهٔ دانش و حکمت؛ سخنی در ستایش
خراسان

پیرانِ خاموشِ تاریخ،
آنان که غبارِ قرن‌ها
بر شانه‌هایشان نشستند بود؛
که چون جهان
در تاریکیِ نخستینِ خویش می‌گشت،
چراغی از مشرق برخاست؛
چراغی از اقلیمِ آفتاب،
از خراسان.

و آن نور،
تنها روشناییِ خاک نبود؛
که بیداریِ عقل بود
در استخوانِ زمان.

ای خراسان،
ای ایوانِ بلندِ جانِ ایران،
ای مادرِ بیداری‌های بزرگ،
ای سرزمینِ مردانی

که اندیشه را
چون شمشیر از نیامِ شب بیرون کشیدند؛
جهان،
پیش از تو،
بسیار دیده بود؛
اما پس از تو،
فهمید.

تو آن سپیده‌ای
که بر گنبدِ تاریکِ قرون دمید؛
و ناگهان
در رگ‌های زمین،
خونِ دانایی جاری شد.

از جویبارهای تو
فلسفه برخاست؛
از مدرسه‌های خاموش تو
ستارگانِ ریاضی طلوع کردند؛

از شبستان‌های تو
فقه و تفسیر،
چون سروهای نور،
سر بر آسمان ساییدند.

ای خراسان،
اگر تو نبودی،
تمدن ایرانی اسلامی
تنها نامی بود
بر کتیبه‌ای شکسته؛
این تو بودی
که به روح ایران،
زبان حکمت بخشیدی؛
و به جهان اسلام،
شکوه تفکر.

در کوچه‌های نیشابور،
باد، بوی منطق می‌آورد؛

و در بخارا،
شب‌ها
با چراغِ فیلسوفان به صبح می‌رسیدند.

در مرو،
اندیشه،
چون اسبی سپید
از میدان‌های تاریکِ جهل می‌گذشت؛
و در طوس،
تاریخ،
بر زانوی فردوسی نشست
تا زبانِ ایران
از مرگ بازگردد.

ای خاکِ مقدس،
ای گهوارهٔ بوعلی،
ای آستانِ ابوریحان،
ای شبِ بیدارِ غزالی،

ای رؤیای عطار،
ای آتشِ خیام،
ای خرویشِ رودکی،
ای بازگشتِ فردوسی
از انتهای فراموشی؛

تو تنها یک سرزمین نبودی؛
تو عقلِ بیدارِ مشرق بودی؛
تو قلبی بودی
که قرن‌ها
برای جهان تپید.

هر کاروانی
که از جاده‌های تو گذشت،
چیزی از نور برداشت؛
یکی فلسفه،
یکی ستاره‌شناسی،
یکی طب،

یکی عرفان،
و دیگری
رازِ پیوندِ انسان و خدا را.

جهان،
بر سفرهٔ تو نشست؛
از نانِ داناییِ تو خورد؛
و از چشمه‌های تو نوشید.

ای خراسان،
ای آن‌که مناره‌هایت
تا سینه‌های آسمان بالا می‌رفتند،
و کتابخانه‌هایت
چون جنگل‌هایی از نور
در قلبِ تاریخ می‌سوختند؛
در تو،
قلم‌ها
کمتر از شمشیر نبودند؛

و مرگب،
هم‌سنگِ خون.

چه بسیار شب‌ها
که در حجره‌های خاموشِ تو،
مردانی بی‌نام
جهان را از نو نوشتند؛
و چه بسیار صبح‌ها
که از پنجره‌های مدارسِ تو،
خورشید
با جامهٔ حکمت طلوع کرد.

تو معبدِ اندیشه بودی؛
و ایران،
در تو
خود را دوباره شناخت.

اسلام،

در اقلیمِ تو،
تنها شریعت نماند؛
به حکمت بدل شد،
به عرفان،
به ستاره،
به شعر،
به معماریِ روح.

و چنین بود
که تمدنی عظیم
از شانه‌های تو برخاست؛
تمدنی که
از فرات تا هند،
از سمرقند تا بغداد،
از ری تا شام،
همه از نورِ تو روشن شدند.

ای خراسان،

ای مادرِ قرن‌های طلایی،
ای سرچشمهٔ بی‌پایانِ معنا،
نامِ تو

تنها نامِ یک اقلیم نیست؛

نامِ عصری است

که در آن،

انسان

به بلندای خویش اندیشید.

و ما،

هرچه داریم،

از بازماندهٔ آتشِ توست؛

از خاکسترِ آن خورشیدهای بزرگ؛

که هنوز

در بادهای جهان

می‌درخشند.

پس درود بر تو،

ای مشرقِ جانِ تاریخ؛
ای خراسان؛
ای سرودی
که خدا

در حنجره ایران نهاده است

زخم‌های خراسان

سوگِ مشرقِ جهان

اما ای خراسان،
ای سپیده‌ای که جهان را بیدار کردی،
چه بسیار شام‌ها
که بر پیشانی تو نشست.

تو که روزگاری
خورشیدِ دانش را
از میانِ کوه‌های اندیشه بالا می‌آوردی،
اکنون
چند بار
غروبِ خویش را دیده‌ای.

باد،
بر ویرانه‌های تو
آه می‌کشد؛
و شن‌های صحرا
قصه‌هایی می‌دانند
که تاریخ
از نوشتنشان شرم دارد.

نیشابور،
آن باغِ روشنِ حکمت،
روزی

چون کهکشانی از چراغ‌ها می‌درخشید؛
و امروز
در سکوتِ خاک،
به یاد ستارگانِ خاموشش
گریه می‌کند.

بخارا،
آن مادرِ کتاب‌ها،
روزی
با صدای ورق‌ها نفس می‌کشید؛
و اکنون
باد،

در تالارهای فراموشی‌اش
تنها کتابدارِ شب شده است.

ای خراسان،
چند بار
اسب‌های سیاهِ ویرانی

از دشت‌های تو گذشتند؟

چند بار

شمشیرِ جهل

بر گلوی کتابخانه‌ها فرود آمد؟

چند بار

آتش

بر بال‌های اندیشه نشست

و خاکسترِ دانش

در بادهای تاریخ پراکنده شد؟

آن روز

که مغول

چون طوفانی از جهل

بر شهرهای تو ریخت،

زمین

صدای شکستن استخوانِ تمدن را شنید.

کتاب‌ها سوختند،
اما کلمات
در آسمان گریختند.

دانشمندان افتادند،
اما اندیشه
از میان خون‌ها برخاست.

ای خراسان،
تو را بسیار شکستند،
اما هرگز
نتوانستند خاموشت کنند.

در هر ویرانیِ تو
دانه‌ای از امید
پنهان بود.

در هر خاکسترِ تو
شراره‌ای
برای فردای جهان.

تو همچون ققنوسی کهن،
بارها
در آتشِ تاریخ سوختی؛
اما هر بار
از خاکستر خویش
با بال‌هایی روشن‌تر برخاستی.

با این همه،
اندوه تو
اندوهی عمیق است؛
اندوه کتاب‌هایی
که دیگر خوانده نشدند؛
اندوه مدرسه‌هایی
که صدای درسشان

در غبار گم شد.

اندوهِ مردانی
که در تاریکیِ حجره‌ها
برای روشنیِ جهان نوشتند،
اما نامشان
در پیچ و خمِ قرون
گم شد.

ای خراسان،
ای قلبِ زخمیِ مشرق؛
تاریخ
بر شانه‌های تو گریسته است.

و بادهای شب
هنوز
در خرابه‌های شهرهای تو
لالاییِ غم می‌خوانند.

اما حتی در این اندوه،
تو زیبا مانده‌ای؛
چون کوهی که
برف سکوت بر آن نشسته،
اما در دلش
آتشی جاودان می‌سوزد.

ای خراسان،
ای زخمی‌ترین خورشیدِ تاریخ؛
غم تو
غم یک سرزمین نیست؛
غم جهانی است
که گاه
قدرِ چراغ‌های خویش را نمی‌داند.

و با این همه،
از دل همین زخم‌ها

باز هم
سپیده‌ای خواهد دمید.

زیرا تو
نه یک خاک،
که تقدیرِ روشنِ مشرقی؛
و هر جا
که اندیشه‌ای بیدار شود،
نام تو
در پنهان‌ترین رگ‌های آن
خواهد تپید.

سپاس خراسان و بزرگان‌ش
خضوع در برابر نورِ رضوی

ای خراسان،
ای خورشیدِ نشسته بر بلندای شرق،

آمده‌ام
تا پیشِ نامِ تو
زانو بزنم.

آمده‌ام
تا دل را
چون کاسه‌ای گلی
در آستانت بگذارم؛
که تو
خاک را به نور بدل کردی.

ای سرچشمه،
ای مادرِ هزاران قرنِ بیداری،
هرچه داریم
از بارانِ توست؛
و هرچه می‌نویسیم
سایه‌ای است
از خطِ روشن تو.

ای خراسان،
دستانم کوچک است،
اما دلم
پُر از سپاس توست؛
سیاسی
که واژه تابِ حمل آن ندارد.

خضوع می‌کنم
به بزرگانیت،
به آنان که در تو
اندیشه را به آتش بدل کردند؛
به آنان که دلشان
از جنس شعر بود
و روحشان
از جنس نور.

ای سرزمینِ عالمان،

ای اقلیمِ حکیمان،
ای گهوارهٔ مردانی
که جهان
بر نامشان تکیه زد؛
تو را
با چه زبانی
می‌توان ستود؟

ای خراسان،
در برابر خاطرۀ تو
سکوت
افتادگی است
و سخن گفتن
جسارت.

و آن‌گاه،
در میانهٔ این سپاس بی‌انتها،
چشم‌هایم

راهی می شوند
به سوی طوس،
به سوی نیشابور،
به سوی هر جایی
که یادِ بزرگی
در آن نفس می کشد؛
تا سرانجام
بر تخته سنگی نورانی
در مشهد
به زانو می نشینند.

آنجا
که آفتاب
بر گنبد نمی تابد،
بلکه
از آن می تابد.

آنجا

که جهان،
از هر کجا که آمده باشد،
در سکوتی مقدس
به تماشا می ایستد؛
آنجا که

هوای صبح
از عطر فرشتگان لبریز است؛
آنجا که
نام‌ها

در برابر یک نام
فرو می نشینند.

ای امام هشتم،
ای علی بن موسی الرضا،
ای خورشیدِ خالصِ خدا
در مشرقِ خاک؛
تو را
نه در واژه،

که در آهِ دل
می‌توان خواند.

ای پناهِ خستگان،
ای آغوشِ همیشه گشوده،
ای نوری
که بر زخم‌های تاریخ می‌تابد؛
خراسان
به تو سربلند است
و ما
به خراسان.

ای امام،
هرچه از سپایِ خراسان گفته شد،
جرعه‌ای بود
از دریای تو؛
و هر ستایش
که به آستانِ تو نرسد،

ناتمام است.

ای خورشید،
بر ما بتاب
تا به روشناییِ تو
ادامه دهیم
راهِ عالمانِ خراسان را؛
راهی
که از نور آغاز شد
و به نور
باز خواهد گشت.

ای خراسان،
ای سرزمینِ خورشید،
ای دوست‌داشتنی‌ترین حقیقتِ مشرق،
ای قلبِ تپندهٔ تاریخ؛
در پایانِ این سرود،
ما همه

به تو
می سپاریم
دل و جان و سخن را؛
که تو
لانه نورانی خدا هستی
در جهان.

درود بر تو،
ای خراسان.
تا ابد
درود بر تو.

پایان